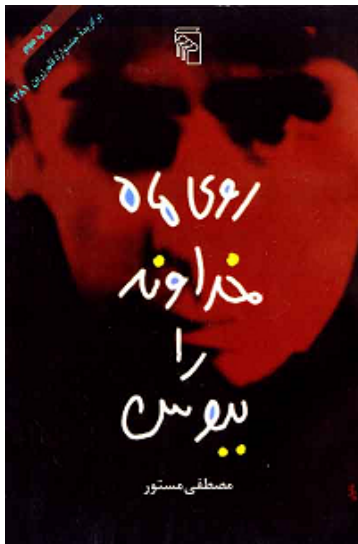


بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

روی ماه خداوند را بسوس



مصطفی مستور

تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۹

کلامی چند درباره‌ی این نسخه‌ی الکترونیکی، لازم به یادآوری است.

جهت رعایت ادب، این نوشتار کوتاه در واپسین صفحه‌ی کتاب درج شده است. حتماً مطالعه فرمایید.



هر کس روزنهای است به سوی خداوند، اگر اندوه ناک شود.

اگر به شدت اندوه ناک شود.

چند شاخه گل ارکیده‌ی صورتی می‌خرم و آن‌ها را روی صندلی عقب ماشین می‌اندازم. می‌روم فرودگاه. ته افق، خورشید روی آسفالت جاده‌ی کرج جان می‌کند. نه سال پیش که مهرداد رفت آمریکا، من و او دو سالی بود که در رشته‌ی فلسفه‌ی دانشگاه تهران قبول شده بودیم. مهرداد آن‌قدر با Pen Frieded اش نامه‌نگاری کرد که پاک عاشقش شد. درسش را نصفه و نیمه رها کرد و رفت آمریکا دنبالش. مدت‌ها بود که مهرداد را فراموش کرده بودم. حتی وقتی مادرش زنگ زد و گفت باید بروم فرودگاه استقبالش، خیلی به مغزم فشار آوردم تا جزئیات چهره‌اش را به خاطر بیاورم. از اتوبان به سمت جاده‌ی فرودگاه می‌پیچم و بی‌خودی خاطرات مدرسه در ذهنم زنده می‌شود: میز چوبی‌ای که من و مهرداد پشت آن می‌نشستیم پر از شعرهایی بود که او با تیغه‌ی چاقوی عباس روی آن حک کرده بود. بیش‌تر شعرهای عاشقانه‌ی حافظ بود که هیچ‌وقت هم معشوق خارجی نداشتند. مهرداد هیچ‌وقت برای معشوق واقعی شعر روی میز نمی‌نوشت. عشق‌هاش همه خیالی بودند. این را فقط من می‌دانستم. بچه‌های کلاس خیال می‌کردند او خیلی‌ها را زیر سر دارد. اما من می‌دانستم که مهرداد حتی جرأت نگاه کردن به یک دختر را هم ندارد، چه برسد به عاشق شدنش. اما این که در جولیا - دوست‌دختر آمریکایی‌اش - چه دیده بود که عاشقش شد، خودم هم درست نمی‌دانم.

این اواخر خودش هم به شعر گفتن افتاده بود. شعرهاش را با التماس می‌داد به بابک که انگلیسی‌اش از همه‌ی ما به‌تر بود تا برایش ترجمه کند، بعد هم آن‌ها را برای جولیا پست می‌کرد. یک بار که داشت با چاقو چیزی روی روکش چوبی میز حک می‌کرد، آقای کوهی - معلم ریاضی‌مان - او را دید، گج را به طرفش پرت کرد و با عصبانیت آمد سراغش. مهرداد دفترش را روی نوشته گذاشت تا آقای کوهی نبیند او چه نوشته است. وقتی معلم دفترش را برداشت و با آن به سر و صورت مهرداد زد و بعد هم با اردنگی او را از کلاس بیرون انداخت، همه‌ی بچه‌های کلاس توانستند نوشته‌ی حک شده‌ی روی میز را بخوانند. مهرداد با دست‌خط بدی نوشته بود: I Love You

صدای لطیفی از بلندگوهای سالن انتظار فرودگاه پخش می‌شود: تا چند لحظه‌ی دیگر پرواز ۳۵۲ بریتیش ایرویز در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست / مسافری پرواز ۹۴۱ به مقصد فرانکفورت جهت گرفتن کارت پرواز به باجه‌ی شماره‌ی شش مراجعه نمایند / برای آخرین بار از مسافری پرواز ۵۱۱ به مقصد آتن تقاضا می‌شود جهت سوار شدن به هواپیما به خروجی شماره‌ی سه مراجعه فرمایند.

چه قدر آدم! از این همه شلوغی کلافه شده‌ام. پارکت پلاستیکی کف سالن انتظار فرودگاه برق می‌زند. آدم‌ها که راه می‌روند، انگار مواظبند لیز نخورند. دخترکی ماسک وحشت‌ناکی روی صورتش گذاشته و دنبال مادرش تقریباً می‌دود. مردی سیگارش را آتش می‌زند و مستأصل است که چوب کبریتش را کجا بیاندازد. هواپیمای می‌نشیند. هواپیمایی برمی‌خیزد. ارقام و حروف تابلو مقابل با سرعت عجیبی می‌چرخند تا روی آنکارا، تهران، ۷۵۹، متوقف می‌شوند. با خودم می‌گویم: خداوندی هست؟

صدا دوباره توی سالن فرودگاه می‌پیچد: تا چند لحظه‌ی دیگر هواپیمای مسافربری ایران‌ایر از آنکارا در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست. جمعیت برای دیدن مسافران به هم فشار می‌آورند. گل‌های ارکیده را روی دست بالا گرفته‌ام تا مچاله نشوند. مهرداد را بین مسافران تشخیص می‌دهم. کاپشن چرمی قهوه‌ای رنگ و شلوار جین آبی روشن به تن کرده است. عینک دودی به چشم زده و قیافه‌ی

آمریکایی‌ها را پیدا کرده است. هنوز مثل آن وقت‌ها لاغر و استخوانی است. تنها کمی قد کشیده و سیبل مردانه‌ای هم چشت لبش سبز شده است. از لای جمعیت که بیرون می‌آید، به طرفش می‌روم.

- «سلام مهرداد.»

چند لحظه طول می‌کشد تا از پشت شیشه‌های عینکش چند سال به عقب برگردد و مرا لای آن نیمکت‌های درب و داغان کلاس به خاطر آورد. خودش را در آغوشم رها می‌کند. از صدای آرام گریه‌اش که توی گوشم می‌پیچد تعجب می‌کنم و ارکیده‌ها را به کمرش فشار می‌دهم. می‌گویم: «لوس نشو مرد گنده!»

همان‌طور که مهرداد را در آغوش گرفته‌ام، از بالای شان‌اش زنی را می‌بینم که از ته سالن انتظار فرودگاه دست بچه‌ی منگلش را گرفته و به سمت روزنامه‌فروشی گوشه‌ی سالن می‌رود. کله‌ی بچه به شکل غریبی بزرگ و غیرطبیعی است.

مهرداد می‌گوید: «کاش نبودم.»

من با خودم فکر می‌کنم: احتمالاً خداوندی وجود ندارد.

مسیر فرودگاه تا رستوران برگ را زیر باران شدید می‌رانم. می‌خواهم قبل از این که او را به خانه برسانم، کمی با او حرف بزنم. نمی‌دانم توی فلوریدای آمریکا چه غلطی کرده یا چه چیزی دیده که حالا مثل بچه‌ها بغ کرده و توی خودش فرو رفته است.

گوشه‌ی خلوتی از سالن رستوران، یک میز دو نفره پیدا می‌کنیم و همان‌جا می‌نشینیم. تا من سفارش غذا می‌دهم، مهرداد دست و صورتش را می‌شوید و برمی‌گردد روی صندلی مقابلم می‌نشیند. اواسط دی ماه است و سرما تازه شروع شده است. رستوران خلوت است و تنها چند میز دورتر، دختر و پسر جوانی کنار پنجره نشسته‌اند. مهرداد عینکش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد و من بعد از نه سال می‌توانم تمام چهره‌اش را ببینم.

می‌گویم: «دلم می‌خواد از جاهای خوب خوب فلوریدا برام تعریف کنی و اوّل از همه از جولیا.»

لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «چه قدر هوا سرده!»

پیشخدمت غذاها را می‌آورد و روی میز می‌چیند. به دختر و پسری که چند میز دورتر از ما نشسته‌اند خیره می‌شوم. چشم در چشم‌های هم دوخته‌اند و حتی نمی‌توانم حدس بزنم که دارند چه چیزی در چشم‌های هم کشف می‌کنند. مهرداد چند تکه سیب‌زمینی سرخ کرده توی بشقابش می‌گذارد. من مثل گرگ گرسنه‌ام.

می‌گویم: «به اندازه‌ی کافی اوضاعم به هم ریخته‌س. خواهش می‌کنم از این که هست بدترش نکن. نگفتی با جولیا چه کردی؟»

مهرداد مقداری سس روی سیب‌زمینی‌هایش می‌ریزد و دوباره همان لبخند تلخ روی لب‌هایش می‌نشیند. اما این بار به حرف می‌آید: «فکر می‌کردم دیوونه‌ها فقط این‌جا پیدا شوند می‌شه. اما جولیا به من ثابت کرد که توی فلوریدا هم تا دلت بخواد دیوونه هست.» کمی مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «خودش هم یکی از اون‌ها بود!»

«یعنی اون‌جا هم آدم‌هایی مثل من و تو پیدا می‌شه؟»

«جولیا از من و تو هم دیوونه‌تر بود.»

با خنده می‌گویم: «از علیرضا هم دیوونه‌تر بود؟»

مهرداد لحظه‌ای فکر می‌کند تا شاید علیرضا را به خاطر آورد. بعد یک تکه سیب‌زمینی توی دهانش می‌گذارد و می‌پرسد: «راستی از علی چه خبر؟»

– «چند ماه بعد از این که تو رفتی آمریکا برای چندمین بار رفت جبهه. بعد از قبول قطعنامه از جبهه برگشت و از دانشگاه صنعتی امیرکبیر مهندسی کامپیوتر گرفت. بعدش هم فوق لیسانس مهندسی الکترونیک.»
می‌پرسد: «تو با درست چه کار کردی؟»

می‌گویم: «من مثل یک بچه‌ی خوب اول فلسفه خوندم و بعد هم فوق‌لیسانس جامعه‌شناسی و حالا هم گوش شیطان کر دارم پایان‌نامه‌ی دکترا رو تو رشته‌ی پژوهش‌گری اجتماعی می‌نویسم.» کمی آبلیمو توی لیوان آبم می‌ریزم و به زوج جوان که حالا دست‌های هم را تجربه می‌کنند نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «تو با درس و مشقت چه کار کردی؟»

از پنجره به بیرون رستوران نگاه می‌کند. قطره‌های باران فقط زیر نور چراغ برق دیده می‌شوند. چنگالش را گوشه‌ی بشقاب می‌گذارد و می‌گوید: «من تا دو سال دیوونه‌ی جولیا بودم. بعد فیزیک خوندم. گرایش نجوم. حالا هم یک سالی هست که فوق‌لیسانس همون نجوم رو می‌خونم. دو سال اول ساعت‌ها می‌نشستم و زل می‌زدم به جولیا. او فقط لبخند می‌زد. بعد با هم ازدواج کردیم.»

چند لحظه ساکت می‌شود و بعد زل می‌زند به چاقوی روی میز و می‌گوید: «همیشه توی خودش فرو رفته. می‌گه دلایل زیادی داره که ثابت می‌کنه او نباید وجود داشته باشه و به همین خاطر همیشه از این که وجود داره شگفت‌زده است. دنبال دلیل موجهی برای بودنش می‌گرده.»

کیف پولی‌اش را از جیب بزرگ پیراهنش بیرون می‌آورد و عکس جولیا را نشانم می‌دهد. کنار یک سوپرمارکت ایستاده و بلوز یقه کپ سفیدی روی دامن سورمه‌ای بلندی پوشیده است. موهایش را پشت سرش جمع کرده و گره زده است.

– «دختر قشنگیه.»

مهرداد شیشه‌ی عینکش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند و می‌گوید: «هیچ‌وقت به این چیزها اهمیت نمی‌ده. می‌خواهد بدونه بیست‌وپنج سال پیش، یعنی درست قبل از تولدش، کجا بوده. نمی‌دونه چرا بیست‌وپنج سال قبل، نه یک سال زودتر و نه یک سال دیرتر متولد شده. می‌پرسه هزاران ساله که جهان وجود داشته اما او نبوده، پس چه دلیلی باعث شده که او ناگهان بیست‌وپنج سال قبل وجود پیدا کنه و به زندگی پرتاب بشه؟ آن هم چه زندگی‌ای؟ پر از رنج و درد و فقر و بیماری و اندوه که اخر هم به مرگ منتهی می‌شه. جولیا به آفرینش و زندگی و مرگ اشکالات جدی می‌گیره و این زندگی رو براش تلخ و دشوار می‌کنه.»

لرزش خفیفی در دست‌هام احساس می‌کنم.

مهرداد یقه‌ی کاپشن چرمی‌اش را دور گردنش حلقه می‌زند و می‌گوید: «تو هنوز ازدواج نکرده‌ای؟»

به پیشخدمت که حالا برای دختر و پسر جوان دسر می‌برد نگاه می‌کنم و می‌گویم: «نه. هنوز نه. فعلاً گرفتار این تزلعتی‌ام.»

پسر جوان انگار دارد برای دختر مقابلش داستان هیجان‌انگیزی را تعریف می‌کند. دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و شکلک در می‌آورد. دختر ریه می‌رود.

مهرداد با دستمال لب‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: «درباره‌ی چی هست؟»

– «قراره تحلیل جامعه‌شناسانه‌ای باشه از علت خودکشی دکتر محسن پارسا که دو سال قبل خودش رو از طبقه‌ی هشتم یک ساختمان بیست‌وشش طبقه پایین انداخت. سازمان پژوهش‌های اجتماعی پیشاپیش پایان‌نامه رو خریده. قراره تا سه ماه دیگه پایان‌نامه رو تحویل

بدم. بعد هم دنیا را چه دیدی، شاید یک جولیا ایرانی برای خودم دست و پا کردم. راستی چرا جولیا رو نیاوردی؟ با این وصفی که از او کردی خیلی دلم می‌خواد ببینمش.»

چهره‌ی مهرداد به وضوح درهم می‌رود. دست‌هاش را ستون سرش می‌کند و شقیقه‌هاش را با کف دست‌ها فشار می‌دهد.
می‌گویم: «حالت خوبه؟»

بی آن که سرش را بالا بیاورد می‌گوید: «دخترم الان چهار سال داره. دو سال پیش مادرش سرطان گرفت و وضع روحی‌اش باز هم بدتر شد. جولیا می‌گه به‌ترین فرض اینه که خدایی در کار نباشه. چون فقط در این صورته که مجبور نیستیم گناه وجود بیماری لاعلاج رو به گردن او بندازیم. جولیا می‌گه این منصفانه نیست که انسان در زندگی‌ش با مانع‌هایی روبه‌رو بشه که نتونه اون‌ها رو از میان برداره.»
هنوز سرش را به دست‌هایش تکیه داده است.

می‌گویم: «حالا چه‌طوره؟»

نگاهش در بشقاب خالی وسط میز گیر کرده است. می‌گوید: «آدم وقتی می‌میره چه چیزی از دست می‌ده که آدم‌های زنده هنوز اون رو از دست نداده‌اند؟ فرق یک مرده با یک زنده در چیه؟»

اصلاً دلم نمی‌خواهد چیزی حدس بزنم.

ادامه می‌دهد: «جولیا تا نزدیک‌ترین حد ممکن، تا آن‌جا که انسانی می‌تونه به مرگ نزدیک بشه اما هنوز زنده بمونه، به مرگ نزدیک شده.»

خشکم می‌زند و لقمه در دهانم نمی‌چرخد. از این که به طرز احمقانه‌ای گفت‌وگو را به این‌جا کشانده‌ام، از خودم متنفر می‌شوم.
دست‌پاچه می‌گویم: «خیلی متأسفم. واقعاً متأسفم.»

مهرداد مثل یک بچه می‌زند زیر گریه.

چند لحظه ساکت می‌مانم و بعد می‌گویم: «خودت معنای زندگی رو به‌تر از من می‌دونی. زندگی یعنی همین. نمی‌خوام دلداریت بدم. اما گاهی چیزهایی در زندگی ما اتفاق می‌افته که نمی‌تونیم از وقوع‌شون جلوگیری کنیم. می‌فهمی؟ نمی‌تونیم! نتوانستن در این جور وقت‌ها تنها توضیحیه که می‌شه داد.»

مهرداد پیشانی‌اش را لبه‌ی میز می‌گذارد و سعی می‌کند خودش را کنترل کند. به چند میز آن‌طرف‌تر نگاه می‌کنم. دختر و پسر رفته‌اند و پیشخدمت روی میز خالی آن‌ها دستمال می‌کشد.

به آپارتمانم که می‌رسم، شب از نیمه گذشته است. مهرداد را با همان حال به هم ریخته‌اش پیش مادرش گذاشته‌ام. هنوز در فکر جولیا و حرف‌هاش هستم. در فکر مهرداد. در فکر دختر چهار ساله‌ی مهرداد که حتی یادم رفت اسمش را بپرسم. احساس می‌کنم بدنم دارد داغ می‌شود. پنجره‌ها را باز می‌کنم و روی تختخواب ولو می‌شوم. بعد آن‌قدر به دکتر محسن پارسا فکر می‌کنم تا خواب می‌روم. نمی‌دانم چه ساعتی است که مثل دیوانه‌ها از خواب می‌پریم و می‌نشینیم. گرما از چشم‌ها و دست‌ها و پیشانی‌ام بیرون می‌ریزد اصلاً تمامی ندارد. کله‌ام تا مرز ترکیدن باد می‌کند و باد می‌کند و ناگهان می‌پژمرد. عرق می‌کنم. عطش دارم و دوباره درد. انگار کله‌ام آماس می‌کند و فرو می‌نشیند. دستم را به سمت لیوان دراز می‌کنم و لیوان دور می‌شود و دور می‌شود تا دل‌آشوبه‌ای غریب مرا از درون چنگ می‌زند. به پشت روی تختخواب می‌افتم و فنرهای تختخواب مرا پایین می‌برد و بالا می‌آورد تا می‌ایستاند. چه شب نحسی! چرا صبح نمی‌شود؟ دستمال خیسی روی پیشانی‌ام می‌چلانم. قطره‌ها سرازیر نشده تبخیر می‌شوند و تب از پیشانی می‌گریزد. لبه‌ی تختخواب می‌نشینم. پاها در تشت آب. انگار چیزی مثل نسیم از کف پاها تا پشت ابروها می‌دود. بعد خنک می‌شوم. بعد داغ می‌شوم. تب و لرز. نکند می‌خواهم بمیرم؟ من که هنوز خودم را به جایی آویزان نکرده‌ام. باید قبل از مرگ در چیزی چنگ ببندم. باید قبل از مردن ناخن‌هام را در خاک فرو ببرم تا وقتی مرا به زور روی زمین می‌کشند به یادگار شیارهایی بر زمین حفر کرده باشم. باید قبل از رفتن خودم را جا بگذارم. اگر امروز چیزی از خودم باقی نگذارم چه کسی در آینده از وجود من در گذشته خبر خواهد شد؟ اگر جای پای مرا دیگران نبینند، من دیگر نیستم. اما من نمی‌خواهم باشم. نمی‌خواهم آمده باشم و رفته باشم و هیچ غلطی نکرده باشم. نمی‌خواهم مثل بیش‌تر آدم‌ها که می‌آیند و می‌روند و هیچ غلطی نمی‌کنند، در تاریخ بی‌خاصیت باشم. نمی‌خواهم عضو خنثای تاریخ بشریت باشم. آخ مادرم کجاست؟ مونس کجاست؟ مرده‌شو هر چه تحقیقات را ببرد! خوشا به حال محسن پارسا. دانشجوی بدبخت! تو اگر نتوانی مرگ یک آدم را معنا کنی برای چه زنده‌ای؟ مدرکم، شغلم، شهرتم، عشقم، و آینده‌ام به یک مرده گره خورده است. هیچ‌وقت این همه خوشبختی در یک نقطه جمع نشده بود. آن هم یک مرده، در یک سؤال: چرا دکتر محسن پارسا استاد دانشگاه و فیزیک‌دان برجسته‌ی معاصر ناگهان و بدون این که دیوانه شده باشد باید به طبقه‌ی هشتم یک برج بیست‌وچند طبقه برود و بعد خودش را مثل یک جوان عاشق‌پیشه‌ی احساساتی از پنجره‌ی رو به خیابان روی آسفالت پرت کند؟ دانشجوی بدبخت! بعد از کرور کرور کتاب خواندن حالا اگر نتونی برای این سؤال یک پاسخ علمی و جامعه‌شناسانه پیدا کنی مدرک دکترت را نخواهی گرفت و می‌شوی یک تحصیل‌کرده‌ی ابتر که نه‌تنها کتابی منتشر نخواهد کرد، به شهرت هم نخواهی رسید و آدمی که مشهور نیست وجود ندارد. یعنی وجود دارد، اما فقط برای خودش نه دیگران. و کسی که فقط برای خودش وجود داشته باشد تنه‌است. و من از تنه‌ایی می‌ترسم.

چند روز است به روزنامه‌ها آگهی داده‌ام که هر کس درباره‌ی دکتر محسن پارسا و علت خودکشی‌اش اطلاعات مفیدی دارد - یا فکر می‌کند که اطلاعاتش مفید است - با دفترم در سازمان پژوهش‌های اجتماعی تماس بگیرد. کم‌تر از سه ماه وقت دارم تا پایان‌نامه را تمام کنم. کارها به کندی پیش می‌روند. همه‌ی اطلاعاتی که به دست آورده‌ام از چند سطر بیش‌تر نیست: محسن پارسا. سی و چهار ساله. مجرد. فارغ‌التحصیل دکترای تخصصی از دانشگاه پرینستون آمریکا در رشته‌ی فیزیک کوانتوم. سابقه‌ی چهار سال تدریس در دانشگاه‌های داخل کشور. مواد تدریسی: مبانی فیزیک مدرن، نسبیت عام و نظریه‌ی کوانتم. تألیف چهار کتاب علمی در زمینه‌ی فیزیک جدید. از نظر همکارانش بسیار منظم، اصولی، و تا حدی سخت‌گیر ارزیابی شده است. با استعدادی فوق‌العاده و نبوغی عالی در تحلیل ریاضی مسائل فیزیکی. دانشجویانش اما اغلب دل‌پروردی از شیوه‌ی تدریس او داشته‌اند. از طرح سؤال‌های پیچیده‌ی امتحانی گرفته تا خست بیش از حد او در دادن نمره. بعضی دانشجویان شاید ته دلشان از این که پارسا سر به نیست شده خوشحال هم بودند. این همه‌ی چیزی بود که از دکتر محسن پارسا به دست آورده بودم.

ساندویچی از داخل کیفم بیرون می‌آورم و یادداشت‌های مربوط به تحقیقم را روی میز می‌ریزم. برنامه‌ی تدریس هفتگی پارسا را از میان آن‌ها بیرون می‌آورم و یک گاز به ساندویچ می‌زنم. تقویم رومیزی را روی هفده مهر ماه - روزی که پارسا خودکشی کرد - می‌برم. هفدهم مهر ماه چهارشنبه بوده و طبق برنامه‌ی درسی‌اش، باید ساعت دو بعدازظهر آن روز کوانتم تدریس کرده باشد. به این فکر می‌افتم که با همه‌ی دانشجویانی که روز چهارشنبه سر کلاس کوانتم حاضر بوده‌اند صحبت کنم. شاید پارسا در آن جلسه‌ی آخر، یعنی درست پنج ساعت قبل از خودکشی‌اش، درباره‌ی انگیزه‌اش از این کار سر کلاس حرفی زده یا اشاره‌ای کرده باشد. شاید سرنخی پیدا شود شاید... تلفن زنگ می‌زند.

- «سازمان پژوهش‌های اجتماعی. بفرمایید.»

- «هنوز اون جایی؟»

- «سایه تویی؟»

- «ساعت سه بعدازظهر! زنگ زدم آپارتمان نبود. اون جا چی کار می‌کنی؟ نکنه هنوز داری درباره‌ی اون دکتره فکر می‌کنی؟ گفتی اسمش چی بود؟»

«پارسا. محسن پارسا. فعلاً که دارم همبرگر می‌خورم. رو به راهی؟»

«می‌خواستم ببینم.»

«بعدازظهر، پارک هفت بهشت چه‌طوره؟»

«خوبه. سر جای همیشگی. به شرطی که درباره‌ی پارسا حرفی نزنی.»

«ساعت پنج منتظر تم.»

گوشی را می‌گذارم و روی صندلی لم می‌دهم. به فهرست نوزده نفری دانشجویانی که در آخرین جلسه‌ی دکتر پارسا حضور داشته‌اند خیره می‌شوم. فهرست را داخل پوشه‌ی زرد رنگی که با خط بدی روی آن نوشته‌ام «پارسا» می‌گذارم و تکه‌ای از ساندویچم را می‌بلعم. سایه از توی عکس سیاه و سفیدی که زیر شیشه‌ی میز گذاشته‌ام لبخند می‌زند. تلفن زنگ می‌زند. به سرعت گوشی را برمی‌دارم. دختری با صدای مقطع به انگلیسی صحبت می‌کند. دستپاچه و سریع و جویده. چند بار با انگلیسی شکسته بسته برایش توضیح می‌دهم که شماره را عوضی گرفته است. اما دخترک مثل رادیو فقط حرف می‌زند و گویی نمی‌شنود.

... He knock on the door but I didn't open it. He insisted and insisted but I still kept the door shut. Then he begged and I ignored him. He wanted to narrate me but I told him it is you who should be narrated and not me.

And he said I am completely confused. Like being in a spaghetti junction he had lost his way. He insisted to solve the problem. And ofcourse he did not. And he could not. And it made me laugh* .

بعد دخترک گریه‌اش گرفت و گوشی را گذاشت. از گریه‌اش تعجب می‌کنم و گوشی را می‌گذارم. نگاهم روی شیشه‌ی میز کارم سر می‌خورد تا می‌رسد به عکس سیاه و سفید زیر شیشه و همان‌جا می‌ماسد. لفاف کاغذی دور ساندویچ را توی سطل زباله می‌اندازم.

* بعد او در زد اما من در را باز نکردم. او اصرار کرد و باز هم اصرار کرد اما من همچنان در را بسته نگه داشتم. بعد به التماس افتاد. من اعتنا نکردم. او می‌خواست من را روایت کند اما من گفتم این تو هستی که باید روایت شوی نه من. بعد گفت من پاک گیج شده‌ام. مثل ماندن در بزرگراهی که هزار جاده به آن منتهی شود، او راه را گم کرده بود. اما با سماجت می‌خواست مسأله را حل کند. و البته که حل نکرد. و نمی‌توانست حل کند و این وضع مرا به خنده می‌انداخت.

روزنامه‌ای می‌خرم و روی نیمکت سنگی پرتی در پارک هفت بهشت می‌نشینم. سوز سردی می‌آید. پارک خلوت است. روزنامه را ورق می‌زنم: کاهش نرخ ارز / بهره‌برداری از صدها طرح عمرانی و تولیدی آغاز شد / ترک اعتیاد شش روزه با طب سوزنی از چین / کانن پیشتاز در سرعت و تکنیک / تدریس خصوصی / فیلم‌برداری از مجالس / مبانی فلسفی پست‌مدرنیسم / تخلیه‌ی چاه / با جهان تور به قبرس، مالزی، سنگاپور، یونان، ترکیه، و هند سفر کنید / انا لله و انا الیه راجعون دوست عزیز، جناب آقای حاجیان، با قلبی آکنده از درد و اندوه فقدان جان‌گداز متعلقه‌ی مکرمه را به حضرت عالی و فرزندان گرامی‌تان تسلیت گفته بقای عمر... گربه‌ای از جلوم به سرعت می‌گذرد و کمی آن‌طرف‌تر زیر درختی با ترس به اطرافش نگاه می‌کند. تکه‌ای گوشت به دندان گرفته و دنبال جای بی‌خطری برای خوردن آن می‌گردد. از درخت بالا می‌رود و روی یک شاخه به حالت نامتعادلی خودش را نگه می‌دارد تا از خوردن آن فارغ شود. هر چه نگاه می‌کنم گربه‌ی دیگری که او را تهدید کند آن اطراف نمی‌بینم. سر در نمی‌آورم که گربه چرا این‌قدر نگران است. با خودم فکر می‌کنم چرا حیوانات برای زنده ماندن باید با ما آدم‌ها بسوزند. چرا گربه‌ها هستند؟ چرا خلقت این‌همه شلوغ است؟ سگ‌ها، گربه‌ها، موش‌ها، مورچه‌ها، درخت‌ها، سنگ‌ها، دریاها، کوه‌ها، ستاره‌ها، روزها، آدم‌ها، آدم‌ها، آدم‌ها، آدم‌ها...

- «سلام یونس. خیلی وقته منتظری؟»

- «سلام. نه تازه اومده‌ام. می‌خواهی بریم یونان؟»

- «یونان!؟»

- «این‌جا توی روزنامه نوشته. ماه عسل می‌ریم یونان. چه‌طوره؟»

سایه کنارم می‌نشیند.

- «این‌طور که تو خونسردی فکر نمی‌کنم تا ده سال دیگه ابرقو هم بریم، چه برسه به یونان.»

روزنامه را روی صندلی می‌گذارم.

- «این دیگه تقصیر بابای توئه که تا دکترا نگرفته‌ام نمی‌ذاره با هم ازدواج کنیم.»

سایه آینه‌ی کوچکی از داخل کیفش بیرون می‌آورد و به نقطه‌ای از صورتش خیره می‌شود.

- «ببین یونس، من کاری به حرف‌های بابام ندارم. اما الان نزدیک یک ساله که پایان‌نامه‌ت رو نوشته‌ای. اون اوایل که چند بار

موضوعش رو عوض کردی و بعد هم که یکی رو انتخاب کردی استادت اون رو نپذیرفت.»

روزنامه را روی نیمکت می‌گذارم و به گربه‌ی بالای درخت که تا حالا لقمه‌اش را بلعیده نگاه می‌کنم. زیر لب می‌گویم: «شعورش رو

نداشتند که پایان‌نامه‌ی من رو بفهمند.»

سایه دستش را دوباره توی کیف می‌برد و دنبال چیزی می‌گردد.

می‌گویم: «تو با پایان‌نامه‌ت چه کار کردی؟ گفتی درباره‌ی چه بود؟»

- «مکالمات خداوند و موسی.»

سایه یک موچین از توی کیفش بیرون می آورد و با دقت یکی از موهای ابروش را که با بقیه ی موها هم سو نیست می چیند.

دست هام را توی جیب پالتوم فرو می برم و می گویم: «به بابات بگو سه ماه دیگه صبر کنه. سعی می کنم توی این سه ماه تمومش کنم. راستش خودم هم خسته شدم. لابد این هم از بدشانسی منه که ازدواجم به یک مرده بند شده. اما بالأخره باید معلوم بشه که این بابا چه مرگش بوده که رفته اون بالا و خودش رو از اون جا پرت کرده پایین؟»

زیپ کیفش را می بندند و با خنده دست هام را از جیب پالتو بیرون می آورد و توی دست هاش می گیرد و می گوید: «مثل این که قرار بود درباره ی پارسا حرفی نزنن آقای دکتر!»

لبخند می زنم و چشمم به آگهی تسلیت همسر آقای حاجیان می افتد که حالا روی نیمکت و زیر کیف سایه، فقط قسمتی از آن پیداست.

دیروقت است که به آپارتمانم می‌رسم. کوفته و بی‌رمق. کم مانده همان‌طور سر پا توی آسانسوری که مرا به طبقه‌ی نهم می‌برد خواب برم. توی این چند روز به اندازه‌ی همه‌ی عمرم راه رفته‌ام و حرف زده‌ام و یادداشت برداشته‌ام و سؤال کرده‌ام و جواب نگرفته‌ام و خسته شده‌ام. سببی از توی یخچال برمی‌دارم و دکمه‌ی ضبط‌شده‌ی منشی تلفنی را فشار می‌دهم.

سلام آقا. می‌خواستم بگم که آدم واقعاً باید بی‌کار باشه که به جای یک تحقیق علمی وقتش رو پای این جور کارها تلف کنه. حداقل به جای یک مرده روی زنده‌ها تحقیق کنید... سلام یونس، الان چند باره که دارم زنگ می‌زنم و نیستی. وقت کردی با من تماس بگیر. چند سؤال درباره‌ی پایان‌نامه‌م دارم که فکر می‌کنم بتونی جوابشون بدی. دوستت دارم، سایه... سلام یونس، مهرداد هستم. کار خاصی ندارم. دلم گرفته بود و می‌خواستم چند کلمه‌ای حرف زده باشیم. همین. فرصت کردی تماس بگیر.

گاز دیگری به سبب می‌زنم و روی کاناپه ولو می‌شوم. حتی نای درآوردن کفش‌هام را ندارم. پیدا کردن هفده نفر از نوزده دانشجوی جلسه‌ی آخر کلاس دکتر پارسا و حرف زدن و پرسیدن و شنیدن و نفهمدن پاک خسته‌ام کرده است. بلند می‌شوم و پنجره‌ی رو به خیابان را باز می‌کنم. چیز زیادی دستگیرم نشده است. چند تا از دانشجویها می‌گفتند که چیزی به خاطرشان نمانده است. بعضی‌شان می‌گفتند که پارسا آن روز کمی غمگین به نظر می‌رسیده، اما در این نکته که پارسا نسبت به ترم‌های قبل مهربان‌تر شده بود، تقریباً همه‌ی دانشجویها توافق داشتند. به پایین نگاه می‌کنم. اتومبیل‌ها مثل موش‌هایی که کله‌شان را آتش زده باشند، با عجله این طرف و آن طرف می‌روند. حالا فقط دو نفر از دانشجویها باقی مانده‌اند که باید آن‌ها را ببینم. یکی شهره بنیادی نامی که به دانشگاه اصفهان منتقل شده و دیگری مهتاب کرانه که این ترم را مرخصی گرفته است.

تفاله‌ی سبب را بی‌خودی از آن بالا می‌اندازم و چند لحظه به سقوط آزاد سبب در فضا نگاه می‌کنم. تلفن زنگ می‌زند. پنجره را می‌بندم. صدای بوق موش‌ها قطع می‌شود. گوشی را برمی‌دارم. سایه است. می‌خواهد بداند وقتی خداوند از توی درخت در وادی مقدس بر موسی تجلی کرد و به او گفت که کفش‌هاش را بیرون بیاورد، منظورش از بیرون آوردن کفش‌ها دقیقاً چه بوده است. می‌پرسد آیا بیرون آوردن کفش‌ها مفهوم نمادینی دارد یا نه؟ از قاب پنجره به ساختمان مرتفع روبه‌رو نگاه می‌کنم. لامپ پنجره‌ای از آن خاموش می‌شود.

می‌گویم: «چه اهمیتی داره؟ گمونم آنچه مهمه اینه که خداوند با موسی تکلم کرده و موسی تنها بشری است که صدای خداوند رو شنیده. همین.»

می‌گویم چون کفش‌ها ابزار سفر و رفتنند، به نظر من آیا کندن آن‌ها به نوعی اشاره به رسیدن و وصل نیست؟ سیم تلفن را لای انگشتانم حلقه می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم.

می‌گویم: «شاید.»

اما سایه چیزی بیش‌تر از «شاید» می‌خواهد. می‌خواهد او را مطمئن کنم که تعبیرش تعبیر درستی است. نمی‌توانم کمکش کنم. دست‌کم این روزها نمی‌توانم. وقتی هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نه برای اثبات وجود خداوند و نه برای انکارش فعلاً نمی‌شناسم و شک مثل آونگی دائم مرا به سوی ایمان و کفر می‌برم و می‌آورد، پیداست که حرف زدن درباره‌ی موضوعی مثل «مکالمات خداوند و موسی» تا چه

حد برایم ناخوشایند و کسالت‌بار است. سایه باز هم اصرار می‌کند تا شاید پاسخ بهتری بشنود. برای فرار از موضوع فکری مثل برق توی کله‌ام جرقه می‌زند.

می‌گویم: «شاید علیرضا چیزی در این باره بدوننه. می‌خواهی فردا از او بپرسم؟»

قبول می‌کند. شب‌به‌خیر می‌گوییم و گوشی را می‌گذاریم. انگار که منتظر شنیدن دوباره‌ی صدای تلفن باشم، دستم را چند لحظه روی گوشی نگه می‌دارم. اما تلفن زنگ نمی‌زند. لحظه‌ای به آن طرف خیابان، به ساختمان روبه‌رو نگاه می‌کنم. همه‌ی پنجره‌های آن تاریک شده‌اند.

صبح با تلفن مهرداد از خواب بیدار می شوم. می گوید اگر مزاحم من نیست می خواهد امروز را با من بگذارند. به او می گویم تا نیم ساعت دیگر بیرون منزلشان منتظرم باشد. گوشی را می گذارم و دوباره روی تختخواب دراز می کشم. دقیقه ای به سقف اتاق خیره می شوم. ترک نازکی گچ گوشه ای اتاق را برش داده است. بعد بلند می شوم و دوش می گیرم. بعد نه طبقه با آسانسور پایین می آیم تا برسم به طبقه ای همکف و خیابان. برف همه جا نشسته است و هوا حسابی پاکیزه است. توی ماشین که می نشینم به ساعت نگاه می کنم. نوزدهم بهمن ماه است.

دقیقاً هفتاد و سه روز وقت دارم تا گزارش تحقیقی ام را به کمیته علمی بررسی پایان نامه ها تحویل بدهم. توی کوچی نستر سوم که می پیچم مهرداد را می بینم که تا ساق توی برف های پیاده رو فرو رفته و منتظرم است. همان لباس های توی فرودگاه را پوشیده است. توی ماشین که می نشیند، اولین حرفش این است که فقط می خواهد همراه من باشد، نه مزاحم من. اصرار می کنم که به کارهام برسم و او فقط در کنار من باشد.

با خنده می گویم: «هر همراهی تا حدی مزاحم هم هست. نیست؟» نمی خندد. اما انگار مدت ها در این باره فکر کرده باشد می گوید: «اوایل نیست. اما کم کم مزاحم و حتی مانع هم می شه.» بعد با لبخند محوی می گوید: «و خاصیت عشق این است»، که کنایه اش را نمی فهمم.

یک راست به دفتر کارم در سازمان پژوهش های اجتماعی می رویم. اتاقی رو به شمال در طبقه ای هفتم یک ساختمان نژوده طبقه. تا من پرده های پنجره را می کشم مهرداد در و دیوار اتاق را برانداز می کند. به طرحی از دورکیم* که به دیوار کوبیده ام نگاه می کند و بعد خیره می شود به تابلوی بالای سرم که تکه شعری است که دو سال قبل با نستعلیق ناشیانه ای آن را نوشته بودم: *من از نهایت شب حرف می زدم / من از نهایت تاریکی و از نهایت شب حرف می زدم / اگر به خانه ای من آمدی / برای من ای مهربان چراغ بیاور و یک دریچه که از آن به ازدحام کوچی خوش بخت بنگرم.*

کنارم روی صندلی می نشیند و چشمش به عکس سایه که زیر شیشه ای میز کارم گذاشته ام می افتد.

– «دختر معصومی به نظر می آید. کی خیال ازدواج دارید؟»

به سؤال تکراری آزاردهنده اش جواب همیشگی را می دهم: «وقتی از دست این پروژه خلاص شدم. شاید سه ماه. شاید چهار ماه. شاید بیش تر. پدر سایه می گوید تا مدرک را نگرفتم حرف عروسی را نزنم.»

عینکش را از روی چشم هایش برمی دارد و می پرسد: «دانشجوست؟»

به دنبال خودکاری کاغذهای روی میز را جابه جا می کنم و می گویم: «فوق لیسانس الهیات می خونه. اونم مشغول نوشتن پایان نامه شه.»

– «بالآخره دختر مذهبی گرفتی. حدس می زدم توی این نه سال عوض نشده باشی.»

* امیل دورکیم، جامعه شناس فرانسوی (۱۹۱۷ - ۱۸۵۸).

خودکار را لای تقویم رومیزی پیدا می‌کنم و با خنده می‌گویم:

«حدست کاملاً غلط است. سایه مذهبییه. اما من با حساب نجومی که بیش تر با اون سروکار داری، تقریباً نه سال نوری با آن یونس نه سال پیش فاصله گرفته‌ام.»

بلند می‌شود و می‌رود کنار پنجره.

– «حالا پایان‌نامه‌اش درباره‌ی چی هست؟»

– «مکالمات خداوند و موسی. اما باور کن که پیشنهاد من نبوده.»

پاکت سیگاری از جیب کاپشن چرمی‌اش بیرون می‌آورد و سیگاری آتش می‌زند. صورتش هنوز به سمت پنجره است.

– «تا اون‌جا که خاطر من می‌آید نه سال پیش رشته‌ی فلسفه را فقط به این دلیل انتخاب کری که به قول خودت از حریم دین دفاع فلسفی کنی.»

دود سیگار را بیرون می‌دهد و بعد چیزی می‌گوید که از تعجب خشکم می‌زند. تعجبم به این خاطر است که عین همین جمله را چند هفته پیش علیرضا تلفنی به من گفته بود: «کلیدها به همان راحتی که در را باز می‌کنند قفل هم می‌کنند. مثل این که فلسفه بدجوری در را بسته.»

آدرس بازپرس فیضی را روی تکه‌ای کاغذ یادداشت می‌کنم و می‌پرسم: «به نظر تو اصلاً وجود داره؟» نگاهش بیش تر به روبه‌روست تا به پایین. به چند تابلوی تبلیغاتی که به ساختمان مقابل کوبیده‌اند.

– «در را می‌گی یا کلید را؟»

– «خداوند را می‌گم.»

انگار جن دیده باشد، صورتش را برمی‌گرداند و صاف زل می‌زند توی چشم‌هام.

از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌گویم: «به نظر تو خداوند وجود داره؟ فعلاً این مهم‌ترین چیزیه که دلم می‌خواد بفهمم. این سؤال حتی از این تز لعتتی و دلیل خودکشی پارسا و خیلی چیزهای دیگه هم برای من مهم‌تره. به نظر من پاسخ به این سؤال تکلیف خیلی چیزها رو روشن می‌کنه و جواب ندادنش هم خیلی چیزها رو تا ابد در تاریکی محض نگه می‌داره. هست یا نیست؟» طنین صدام اندکی بالا رفته است. اما اهمیتی نمی‌دهم. حالا درست روبه‌روی من ایستاده است.

سرفه‌ی خفیفی می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم.»

انگار که حرفش را نشنیده باشم، بی‌خودی منفجر می‌شوم: «میلیون‌ها انسان بدون این که این سؤال ذره‌ای آزارشون داده باشه برنامه‌های هزار ساله برای عمر شصت هفتاد ساله‌شون می‌چینند و من همیشه تعجب می‌کنم که چه‌طور کسی می‌تونه بدون این که پاسخ قاطع و قانع‌کننده‌ای برای این سؤال پیدا کرده باش، کار کنه، راه بره، ازدواج کنه، غذا بخوره، خرید کنه، حرف بزنه، و حتی نفس بکشه. چه برسد به برنامه‌ریزی‌های درازمدت. اگه نیست چرا ما هستیم؟ احتمال ریاضی وجود پیدا کردن حیات بر این سیاره – که لابد به‌تر از من می‌دونی – چیزی نزدیک به صفره. می‌فهمی؟ صفر! اما این احتمال در حد صفر به وقوع پیوسته و ما وجود داریم. این وجود داشتن یا به عبارت دیگه تحقق آن احتمال نزدیک به صفر مفهومی‌تره اینه که اراده‌ای توانا و ذی‌شعور مایل بوده که ما وجود پیدا کنیم. این همون چیزیه که احتمالاً جولیا را به‌درستی آزار می‌داده و صبح تا شب هم روح من رو مثل خوره می‌خوره. از طرف دیگه، اگه خداوندی هست پس این همه نکبت برای چی؟ این همه بدبختی و شر که از سر و روی کائنات می‌باره واسه‌ی چی؟ کجاست رد پای آن قادر محض؟ چرا

این قدر چیزها آشفته و زجرآور؟ کجاست آن دست مهربان که هر چه صدایش می‌زنند به کمک هیچ‌کس نمی‌آد؟ هر روز حقوق میلیون‌ها نفر روی این کره‌ی خاکی پای‌مال می‌شه و همه هم تقاضای کمک می‌کنند اما حتی یک معجزه هم رخ نمی‌ده. حتی یکی. ستم‌گران دائم فربه‌تر می‌شوند و ضعفا در اکناف عالم یا اسیر سیل می‌شن و یا زلزله می‌آد و زمین اون‌ها رو می‌بلعه. اگه هم جون سالم به در ببرند، فقر و گرسنگی و بیماری سر وقتشون می‌آد. این همه کودک ناقص‌الخلقه تاوان چه چیزی رو دارن پس می‌دن؟ چه گناهی مرتکب شده‌اند که از شیرخوارگی تا پایان عمر، البته اگه زنده بمونن، باید با کوری مادرزادی و فلج مادرزادی و نقص عضو و هزاران عذاب دیگه سر کنند؟ گزارش آمار مرگ‌ومیرهای ناشی از گرسنگی رو که لابد خونده‌ای؟»

انگشتان دست‌هام به وضوح می‌لرزند. مهرداد تقریباً فریاد می‌کشد: «نمی‌دونم! همه‌ی چیزی که در این خصوص می‌دونم و فکر می‌کنم تو هم باید بدونی - یعنی باید سعی کنی که بدونی - اینه که ما نمی‌دونیم. این شریف‌ترین و در عین حال محتاطانه‌ترین چیزیه که بشری می‌تونه درباره‌ی این سؤال وحشتناک بگه. آیا فضا انتها داره؟ آیا در میلیاردها کهکشان دیگه، که هر کدام از میلیاردها ستاره‌ی مثل خورشید و بزرگ‌تر از خورشید ما تشکیل شده‌اند، حیات وجود داره؟ آیا حیات دیگری که مبتنی بر کربن نباشه وجود داره؟ آیا در اعماق اقیانوس‌ها که بیش از ده کیلومتر عمق دارند و تاریکی مطلق حاکمه موجود زنده‌ای هست؟ جواب همه‌ی این سؤال‌ها و صدها سؤال مثل این‌ها که در برابر سؤال وحشتناک تو آسون‌ترین سؤال‌ها به حساب می‌آمدند فعلاً یک چیزه: نمی‌دانیم. این چیزی است که «علم» به ما می‌گه. علم، مطمئن‌ترین و در عین حال صادقانه‌ترین ابزاری است که با فروتنی تمام به ما می‌گه که: نمی‌دانم.»

سیگار توی دستش کاملاً خاکستر شده است. انگار سبک شده باشم نفس عمیقی می‌کشم و آدرس بازپرس را توی جیب پیراهنم می‌گذارم. مهرداد ته‌مانده‌ی سیگارش را توی زیرسیگاری می‌فشرد و هر دو از دفتر کارم بیرون می‌رویم. توی راهرو، جلوی آسانسور منتظر می‌مانیم.

می‌گویم: «این که در اعماق اقیانوس‌ها جان‌داری باشه یا نباشه، این که فضا متناهی باشه یا نباشه، و یا این که در سیاره‌ی دیگه‌ای به غیر از زمین حیات وجود داشته باشه یا نه، ذره‌ای در زندگی من تأثیر نداره. اما بود و نبود خداوند برای من مهمه. اگه خداوندی وجود داشته باشه، مرگ پایان همه‌چیز نخواهد بود و در این شرایط اگه من همه‌ی عمرم رو با فرض نبود او زندگی کنم، دست به ریسک بزرگ و خطرناکی زده‌ام‌مکان‌پذیر من این خطر رو با تمام پوست و گوشت و استخوانم حس می‌کنم.»

درهای آسانسور باز می‌شود و ما می‌رویم داخل. پیرزنی با سبده‌ی پر از خرید روزانه توی آسانسور با دختر جوانی که کنارش ایستاده درباره‌ی گران شدن بلیت‌های اتوبوس حرف می‌زند. می‌گویم تمام راه را توی اتوبوس سرپا بوده. از این که بلیت‌ها دائم گران می‌شوند اما به تعداد اتوبوس‌های مسیر او اضافه نمی‌شود، به شدت دلخور است. آسانسور، ما را تا طبقه‌ی هفدهم، جایی که پیرزن و دختر همراهش باید پیاده شوند، بالا می‌برد. وقتی پایین می‌آیم مهرداد موهایش را جلوی آینه‌ی آسانسور صاف می‌کند و می‌پرسد: «اگه خداوندی نباشه چه‌طور؟»

- «اگه خداوندی در کار نباشه مرگ پایان همه‌چیزه و در آن صورت زندگی کردن با فرض وجود خداوند، که نتیجه‌اش دوری جستن از بسیاری لذت‌هاست، با توجه به این که ما فقط یک بار زندگی می‌کنیم، واقعاً یک باخت بزرگه.»

طبقه‌ی همکف درهای آسانسور باز می‌شود و ما به طرف پارکینگ بیرون می‌رویم. توی ماشین که می‌نشینم مهرداد دوباره سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید: «به هر حال این سؤالیه که پاسخ قطعی او رو - اگه پاسخ مثبت باشه - بعد از مرگ می‌فهمیم و اگه پاسخ منفی باشه، یعنی اگه اصلاً خداوندی وجود نداشته باشه، هرگز نخواهیم دانست.» دود سیگارش را از پنجره بیرون می‌دهد و ادامه می‌دهد: «به همین خاطره که می‌گم سؤال وحشتناکیه.» بعد با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «جولیا به خیلی از این سؤال‌ها می‌گه سؤال‌های وحشتناک.»

پشت سر کامیونی از توی اتوبان خارج می‌شوم و به سمت پمپ بنزین حاشیه‌ی جاده می‌رانم. کمی بعد توی ترافیک پمپ بنزین و پشت سر کامیون متوقف می‌شویم. مهرداد کلید رادیوی ماشین را روشن می‌کند. گوینده‌ی رادیو آخرین خبر علمی را می‌خواند:

دو کارشناس علوم کامپیوتر دانشگاه استنفورد آمریکا موفق به نوشتن برنامه‌ی جست‌وجوگری برای اینترنت شده‌اند که قادر است ظرف چند ثانیه بدون داشتن نشانی الکترونیکی، هر روزنامه، نشریه، خبرگزاری، و یا کتاب را جست‌وجو کند و برای مطالعه روی صفحه‌ی مونیتور بیاورد. بر اساس این گزارش، این دو کارشناس جوان برای نوشتن این برنامه که «یاهو (yahoo)» نام‌گذاری شده است، چهار ماه وقت صرف کرده‌اند و بابت آن هر کدام مبلغ یکصد و پنجاه میلیون دلار دستمزد گرفته‌اند.

خبر که تمام می‌شود، مهرداد لبخند زیبایی می‌زند که اوّل خیال می‌کنم به خاطر عدد نجومی یکصد و پنجاه میلیون دلار است. اما مسیر نگاه او مرا به شک می‌اندازد. مهرداد محو عبارت پشت کامیون شده است. درست نمی‌دانم به پایین در زنگ زده‌ی بارگیر کامیون که با خط بدی نوشته شده است: «آخ که دوزخ با تو به‌تر از بهشت بی‌تو است، بی‌وفا!» نگاهی مکنده یا به دو تا «یاهو»یی که روی شل‌گیرهای لاستیکی چرخ‌های عقب کامیون نوشته شده‌اند و هنوز هم از لابه‌لای گل‌های پاشیده‌شده‌ی روی آن‌ها خوانده می‌شوند.

آسانسورهای ساختمان دادگستری خراب است و ما مجبوریم تا طبقه‌ی ششم از پله‌های شلوغ بالا برویم. به هر پاگرد که می‌رسیم، مهرداد کمی مکث می‌کند تا نفس تازه کند. به طبقه‌ی چهارم که می‌رسیم مهرداد را لابه‌لای جمعیت می‌بینم که در پاگرد طبقه‌ی سوم، نفس زنان بالا می‌آید.

جمعیت به جز پله‌ها، توی اتاق‌ها، راهروها، و حیاط دادگستری موج می‌زند. زن میان‌سالی دست‌های دو بچه‌اش را گرفته و به شوهرش نفرین می‌کند. مأموری به همراه جوانی که به دست‌هایش دستبند زده است از پله‌ها پایین می‌رود. پیرزنی با مکث طولانی از پله‌ها بالا می‌آید و زیر لب دعا می‌خواند. درهای اتاق‌های توی راهرو دائم باز و بسته می‌شوند. هر کس را که نگاه می‌کنم پوشه‌ای زیر بغل دارد. پیرزنی، نشانی اتاقی یا کسی را از زنی که از کنارش می‌گذرد می‌پرسد. اما زن حتی به او نگاه هم نمی‌کند و با عجله توی یکی از اتاق‌ها گم می‌شود. چرا زن به او نگاه نکرد؟ چند نفر با لباس زندانی پشت دری منتظر ایستاده‌اند. آن‌ها منتظر چه هستند؟ مردی با عجله توی راهرو می‌دود و به مرد دیگری برخورد می‌کند. اما هیچ‌کدام اعتنا نمی‌کنند. مرد چرا عجله دارد؟ این همه آدم این‌جا چه می‌خواهند؟ توی کله‌ی هر کدام از این موجودات دو پا که مثل دیوانه‌ها از پله‌ها بالا و پایین می‌روند چه می‌گذرد؟

صدای وحشتناکی را از پشت سر می‌شنوم. در اتاقی باز می‌شود و دو مأمور که بازوهای مردی را گرفته‌اند او را از اتاق بیرون می‌آورند. مرد می‌خواهد از دست آن‌ها بگریزد، اما مأمورها او را روی زمین می‌کشند. مرد این بار به طرز غریبی جیغ می‌کشد. کسی می‌گوید به اعدام محکوم شده است. توی جمعیت دنبال مهرداد می‌گردم. اما پیداش نمی‌کنم. یک بار دیگر به نشانی بازپرس فیضی که آن را روی تکه کاغذی نوشته‌ام نگاه می‌کنم. مرد اعدامی انگار که تنگی طناب دار را با بیخ گلویش حس کرده باشد، با تمام وجود نعره می‌کشد. من از ترس، از او فاصله می‌گیرم. من از چه می‌ترسم؟

مهرداد کمی جلوتر ایستاده و دارد سیگاری آتش می‌زند. دفتر بازپرس فیضی ته راهرو طبقه‌ی ششم است. مهرداد روی نیمکت فلزی راهرو می‌نشیند تا من با بازپرس صحبت کنم. با این که بیش از سه بار تلفنی با فیضی صحبت کرده‌ام، اما چند دقیقه طول می‌کشد تا با توضیحاتم مرا به خاطر آورد. کوچک‌ترین علاقه‌ای به پرونده‌ی پارسا ندارد. می‌گوید چون پرونده شاکی خصوصی نداشته، مختومه اعلام شده است.

چیزی از موضوع به خاطرش نمانده و تنها با اصرار زیاد من و فقط برای کمک به یک کار فرهنگی و خدمت به علم و دانش و تحقیقات و مزخرفات دیگر است که قبول می‌کند پرونده‌ی دکتر پارسا را برای مطالعه، آن هم در بایگانی و در حضور آقای محسن خان، مسئول بایگانی، برای یک ساعت در اختیارم قرار دهد. یادداشت فیضی را خطاب به مسئول بایگانی می‌گیرم و از اتاقش بیرون می‌زنم. توی این فکر هستم که محسن خان اسم کوچک مسئول بایگانی است یا نام‌خانوادگی‌اش، که مهرداد را روی نیمکت توی راهرو نمی‌بینم. اتاق‌های راهرو را یکی‌یکی دنبال مهرداد می‌گردم، اما پیداش نمی‌کنم. چند دقیقه به جمعیت خیره می‌شوم تا بل‌که او را لابه‌لای مردمی که به سرعت از توی راهرو گذر می‌کنند پیدا کنم اما اثری از او نیست. دست‌شویی‌ها، تراس، و حتی نمازخانه را - که مطمئن هستم آن‌جا نمی‌رود - واری می‌کنم. اما اثری از او نیست. کم‌کم مطمئن هستم آن‌جا نمی‌رود - واری می‌کنم اما اثری از او نیست. کم‌کم نگران

می شوم. آسانسورها هنوز خرابند. از پله‌ها پایین می‌روم و توی پله‌ها و پاگردها بین آدم‌هایی که با عجله بالا و پایین می‌روند دنبالش می‌گردم اما نیست.

توی حیاط دادگستری که می‌رسم کناری می‌ایستم تا نفسی تازه کنم. گوشه‌ای از حیاط، جمعیت از شلوغی سیاهی می‌زند. به سمت شلوغی می‌روم. مرد اعدامی که طبقه‌ی ششم او را دیده بودم، وسط حلقه‌ای از مردم و مأمورانی که اطرافش را گرفته‌اند، این بار به جای فریاد التماس می‌کند. گریه امانش نمی‌دهد و مثل زن شوهرمرده شیون می‌کند. مهرداد را لای جمعیت می‌بینم که محو مرد محکوم به اعدام، شیشه‌های عینکش را پاک می‌کند.

چند دقیقه‌ی بعد، توی زیرزمین ساختمان دادگستری هستیم. مسؤول بایگانی جوان سی‌وچند ساله‌ی بذله‌گویی است که بیش‌تر موهای سرش ریخته و وقتی راه می‌رود اندکی می‌لنگد. چند بار لنگ‌زنان لابه‌لای قفسه‌های پر از پرونده می‌رود و برمی‌گردد تا پوشه‌ی پاره و رنگ و رو رفته‌ای را از لای یک زونکن زهوار در رفته که دو برابر ظرفیتش پوشه توی آن گذاشته‌اند بیرون می‌آورد. وقتی پرونده‌های پاره را به دستم می‌دهد، می‌گوید: «این هم نامه‌ی اعمال آقای پارسا. امیدوارم بهشتی باشه.»

به شوخی می‌گویم: «من مرده‌شو هستیم. بهشت و جهنم آدم‌ها به من مربوط نیست.»

روی چهارپایه‌ی چوبی می‌نشیند.

«همه‌ی ما مرده‌شو هستیم اخوی. اما مرده‌شوها هم بالأخره می‌میرند.»

من و مهرداد پشت یک میز چوبی می‌نشینیم و با عجله شروع می‌کنم به ورق زدن پرونده. مهرداد سیگاری آتش می‌زند و درباره‌ی مرد اعدامی که دیده است از محسن خان سؤال می‌کند. به حرف‌هاشان گوش نمی‌دهم و می‌خواهم بیش‌ترین استفاده را از یک ساعتی که پرونده در اختیارم است ببرم. مشغول یادداشت برداشتن هستم که ناگهان مسؤول بایگانی چیزی به مهرداد می‌گوید که وادارم می‌کند دست از کار بکشم و لحظه‌ای با تعجب نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم مهرداد چه پرسیده بود که محسن خان می‌گوید: «مرده‌شوها از مرده‌ها نمی‌ترسند. اما از مرگ می‌ترسند.» مهرداد از او می‌پرسد: «تو چه‌طور؟ تو از مرگ می‌ترسی؟»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «شاید باورتون نشه. اما مرگ از من می‌ترسه، نه من از او.» البته که نه من و نه مهرداد حرفش را باور نمی‌کنیم.

دوباره پرونده‌ی سیصد و چهل و سه صفحه‌ای را ورق می‌زنم. عکسی از پارسا به مقوای لیمویی رنگ پوشه میخ شده است. گزارش فشرده‌ی بازپرس در همان صفحه‌های اوّل است:

دکتر محسن پارسا، استاد فیزیک دانشگاه‌های ایران، حوالی ساعت هفت و پانزده دقیقه‌ی بعد از ظهر روز چهارشنبه، هفدهم مهر ماه سال هزار و سیصد و هفتاد و دو، به طبقه‌ی هشتم ساختمان بیست‌وشش طبقه‌ی تجاری نگین آبی رفته و خودش را از پنجره‌ی رو به خیابان اتاقی به پایین پرتاب کرده است. این اتاق، دفتر فروش کارخانه‌ای می‌باشد که نوعی حشره‌کش خانگی تولید می‌کند. بر اساس اظهارات شهود محلی و تأیید پزشکی قانونی، مشارالیه در جا کشته شده است. در لحظه‌ی بروز واقعه، به جز منشی دفتر فروش کارخانه به نام خانم فرانک گوهر اصل، فرزند منصور، فرد دیگری در محل حادثه حضور نداشته است.

چند صفحه بعد، متن بازجویی بازپرس از فرانک گوهر اصل است که مستقیماً از روی نوار پیاده شده است:

ساعت هفت غروب بود که آقای پارسا اومد دفتر و گفت که می‌خواهد تعداد زیادی حشره‌کش بخره. خیلی زیاد. من فرم سفارش کالا رو دادم به او. باور کنید اصلاً به قیافه‌ش نمی‌اومد که دیوونه باشه. خیلی خونسرد بود. وقتی یاد اون لحظه می‌افتم تمام بدنم شروع می‌کنه به لرزیدن. پارسا گفت: «حشره‌ها هم حق دارند زندگی کنند، چرا ما باید اون‌ها رو بکشیم؟» من گفتم، یعنی به شوخی گفتم: «اگه شما حشره‌ها رو دوست دارید پس چرا می‌خواهید این همه حشره‌کش بخرید؟» گفت: «هرچند دوست داشتن

دلیل قانع‌کننده‌ای برای نکشتن نیست، اما من قصد کشتن حشره‌ها رو ندارم.» بعد از من خواست آگه کاتالوگ یا بروشوری درباره‌ی حشره‌کش‌ها در دفتر هست نشوونش بدم. من رفتم توی اتاق مجاور که از توی قفسه‌ی کتابخانه چند تا کاتالوگ بیارم، وقتی برگشتم پارسا رو ندیدم.

(در این‌جا شاهد شروع می‌کند به گریه کردن و وقتی آرام می‌شود ادامه می‌دهد)

وقتی برگشتم پارسا رو ندیدم. کیفش روی میز عسلی بود و به همین خاطر خیال کردم جایی رفته و به زودی برمی‌گردد. چند دقیقه‌ای منتظرش موندم. اما نیومد. بعد چشمم به پنجره افتاد که درهاش باز بود. رفتم درهای پنجره رو ببندم که سروصدایی از پایین شنیدم. وقتی نگاه کردم مردم رو دیدم که به سمت جسدی که وسط آسفالت افتاده بود می‌دویدند. (شاهد دوباره شروع می‌کند به گریه کردن)

- خانم گوهر اصل، سعی کنید آرام باشید. حرف‌های شما برای کشف حقیقت برای ما خیلی اهمیت داره. اون روز آقای پارسا چیزی درباره‌ی زندگی خصوصی‌ش گفت یا نه؟

- نه، نگفت. تمام حرف‌های پارسا چیزهایی بود که گفتم. پارسا فقط درباره‌ی حشره‌کش‌ها صحبت کرد.

مهرداد با جوان بذله‌گوی بایگانی گرم گفت و گوشت. دقیقه‌ای به حرف‌هاشان گوش می‌دهم. کلمات پراکنده‌ای درباره‌ی جنگ و گلوله و خمپاره و خون و آوارگی و ترس و شهادت و بهشت می‌شنوم و باز محو پرونده می‌شوم. بنا بر گزارش پزشکی قانونی که در صفحه‌ی نود و هشت پرونده ثبت شده، مقتول در اثر خون‌ریزی شدید مغزی در جا کشته شده است. در گزارشی هم که پس از معاینه‌ی دقیق جسد تهیه شده، به جزئیات بیش‌تری اشاره شده است:

استخوان‌های هر دو پای مقتول شکسته شده و ستون فقرات، کتف چپ، گردن، و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت آسیب دیده‌اند.

انگشت‌نگاری از جسد و محل حادثه، دخالت هر فرد یا افراد دیگر را در قتل مطلقاً نفی می‌کرد. ظاهراً مبنای تیرئه‌ی منشی دفتر فروش کارخانه‌ی حشره‌کش همین گزارش بوده است. اظهارنظر کارشناس روان‌شناس دادگستری، که به تحلیل شرایط عام وقوع خودکشی پرداخته، جالب است:

امکان اقدام به قتل یا خودکشی زمانی به وجود می‌آید که فرد امکان‌گریز از وضعیت ناهنجار و دشواری را که در آن گرفتار شده است ناممکن بداند. موقعیت بحرانی می‌تواند معضلی باشد که شخص از حل آن ناتوان است یا گمان می‌کند که ناتوان است. در چنین شرایطی، ذهن او برای رهایی از بحران و در واقع برای حل مسأله دو راه حل غیرطبیعی را ممکن است انتخاب کند. در راه‌حل اول او می‌کوشد تا صورت مسأله را پاک کند. در این حالت اگر مانع انسانی وجود داشته باشد، معمولاً قتل رخ می‌دهد. در راه‌حل دوم، سوژه بنا بر دلایلی نمی‌تواند صورت مسأله را پاک کند. در چنین موقعیتی او اقدام به محو کردن حل‌کننده‌ی مسأله می‌گیرد. در این وضعیت پدیده‌ی خودکشی رخ می‌دهد.

مهرداد و محسن خان با صدای بلند می‌خندیدند و من بی‌اختیار سرم را بالا می‌آورم تا از موضوع سر در بیاورم. اما چیزی دستگیر نمی‌شود. از وقتی که مهرداد از آمریکا برگشته، این اولین باری است که می‌بینم این‌طور می‌خندد.

بقیه‌ی پرونده را ورق می‌زنم. اظهار نظر بازپرس فیضی او‌اخر پرونده است. به عقیده‌ی او کار ذهنی شدید، تجرد، و یأس مجهولی پارسا را وادار به انتحار کرده است. اما این «یأس مجهول» چیست؟ همه‌ی گره کار در همین پرسش نهفته است. چرا پارسا مأیوس شده است؟ فیضی درباره‌ی این که پارسا چرا مأیوس شده است هیچ توضیحی نداده یا نداشته است که بدهد. پرونده را می‌بندم و محتویات پاکتی را که ضمیمه‌ی پرونده است روی میز می‌ریزم. کیف پول جیبی، دسته‌کلید، خودکار فشاری که از بالا شکسته شده و تکه‌های شیشه‌ی خرد شده‌ی عینک پارسا، همه‌ی چیزهایی است که لحظه‌ی حادثه همراه او بوده است. یک برگ کاغذ هم هست که آدرسی روی آن نوشت و جابه‌جا از خون سیاه شده است. آدرس را یادداشت می‌کنم و وقتی سرم را بالا می‌آورم چیزی می‌بینم که بهتم می‌زند. محسن

خان پای مصنوعی‌اش را از زانو جدا کرده و روی میز گذاشته است. مهرداد محو حرف‌های اوست. محسن خان می‌گوید وقتی ترکش خمپاره به پاش اصابت کرده با چشم خودش پای خودش را دیده که از بدنش جدا شده و روی خاکریز افتاده است.

از پله‌ها که بالا می‌آییم، لحظه‌ای توی چشم‌های مهرداد نگاه می‌کنم که خیس آب شده‌اند. از این که قبول کرده‌ام امروز همراه من باشد توی دل هزار بار به خودم نفرین می‌فرستم.

با این وضع روحی که مهرداد دارد، به‌ترین کار برای او این است که گوشه‌ی خانه بنشیند تا برگردد آمریکا. توی ماشین می‌نشینم و من از سر کنجکاوای به طرف محل خودکشی پارسا می‌روم. مهرداد هنوز توی خودش است. کلمه‌ای با هم حرف نمی‌زنیم. رادیوی ماشین را روشن می‌کنم تا حواس مهرداد را که لابد پیش محسن خان بذله‌گو است پرت کنم. رادیو دستور درست کردن سس گوجه‌فرنگی را به خانم‌های خانه‌دار آموزش می‌دهد.

روبه‌روی ساختمان نگین آبی، ماشین را پارک می‌کنم و هر دو به آن طرف خیابان، جایی که پارسا خودش را روی زمین پرت کرده بود، می‌رویم. مهرداد از سیگارفروش کنار خیابان چند نخ سیگار می‌خرد و یکی از آن‌ها را همان‌جا روشن می‌کند. باد سردی از سمت شمال توی خیابان می‌پیچد و من از سرما دست‌هام را توی جیب‌های پالتوم فرو می‌کنم. مهرداد کمی دورتر، کنار آتشی که سیگارفروش روشن کرده، خودش را گرم می‌کنم. چند بچه که تازه از دبستان تعطیل شده‌اند با سنگ دنبال گربه‌ای می‌دوند. من به آسفالت سیاه خیابان طوری خیره شده‌ام که انگار علت خودکشی پارسا را روی آسفالت نوشته‌اند! گربه سرعت از جلوی من می‌گذرد و از ترس بچه‌هایی که دنبالش کرده‌اند خودش را توی سطل زباله‌ی کنار خیابان مخفی می‌کند. من، محو آسفالت خیابان، اما از عمق جان زیر لب می‌گویم: *خدائوندی هست؟ سیگارفروش کنار خیابان از دور فریاد می‌زند: «آقا چیزی گم کرده‌ای؟»*

مهرداد را می‌رسانم خانه. اذان غروب است که به آپارتمانم می‌رسم. در را که باز می‌کنم، از لای در کاغذی روی زمین می‌افتد. نامه‌ای است از جیرفت. روی کاناپه می‌نشینم تلفن زنگ می‌زند. سایه است و می‌خواهد بداند برای جواب سؤالش فرصت کرده‌ام سراغ علیرضا بروم یا نه. می‌گویم دادگستری بوده‌ام اما تا آخر هفته حتماً از علی سؤال خواهم کرد. سایه اعتراضی نمی‌کند. حرف دیگری هم نمی‌زند و هر دو گوشی را می‌گذاریم. توی این دو سال که با سایه عقد کرده‌ام هیچ‌وقت نشده است که به چیزی اعتراض کند. اگر هم درباره‌ی عروسی‌اش عجله دارد، به خاطر اصراری است که خانواده‌اش به او می‌کنند. چرا سایه به چیزی اعتراض نمی‌کند؟ حتی در چیزی تردید هم نمی‌کند. برای سایه همه‌چیز مثل تخته‌سنگ، محکم و تردیدناپذیر است. در این که من به‌ترین مرد زندگی‌اش هستم و او را خوش‌بخت خواهم کرد و در این که تا چند سال دیگر چند بچه‌ی قد و نیم قد دور و برمان ریخته است، به همان اندازه یقین دارد که موسی از لای پیراهنش یک گوی نورانی بیرون آورده یا خداوند روزگاری بر کوه طور تجلی کرده است. کاش ذره‌ای از یقین سایه در من بود. حتی دربان این ساختمان، سپور محله، میوه‌فروش سر خیابان، پدر میلیونر سایه، و هزاران آدم عادی دیگر چنان با یقین زندگی می‌کنند که من همیشه به یقین آن‌ها حسرت می‌خورم. یقین آن‌ها از کجا آمده است؟ از جهل؟ اگر ندانستن و فکر نکردن به ماهیت آفرینش چنین یقینی می‌آورد من به سهم خودم به هر چه دانستن این چینی است لعنت می‌فرستم. نامه را باز می‌کنم:

سلام داداش یونس، امیدوارم که حالت خوب باشد. همه‌ی ما خوب هستیم، فقط حال مادر خوب نیست. سینه‌اش عفونت کرده و مرتب سرفه می‌کند. پاهاش هم که از قبل درد می‌کرد، حالا مثل سنگ شده است. دیگر نمی‌تواند راه برود. خودش می‌گوید این چیزها را برایت ننویسم تا حواست به درس و مشقت باشد. اما اگر این چیزها را به تو نگویم به چه کسی بگویم؟ هفته‌ی قبل دکتر یک نسخه برایش نوشت که هیچ‌کدام از داروهایش را داروخانه‌های جیرفت نداشتند. نسخه را همراه نامه می‌فرستم تا اگر داروهایش را در تهران پیدا کردی به جیرفت پست کنی. دیگر این که چند روز پیش خواستگار برایم آمد. معلم ادبیات است. قرار گذاشته‌ایم برای عید که به جیرفت می‌آیی با او حرف بزنی. تا نظر شما چه باشد. به امید دیدار.

خواهرت مونس ۷۴/۱۱/۱۸

نامه را روی عسلی کنار تلفن می‌گذارم و روی کاناپه دراز می‌کشم. دوباره چشمم به ترک گوشه‌ی سقف می‌افتد. غلتی می‌زنم و رادیو را روشن می‌کنم. بعد از موزیک کوتاهی برنامه‌ی قصه‌ی شب رادیو برای کودکان شروع می‌شود. پلک‌هام سنگین شده‌اند. دلم برای مادرم و مونس تنگ شده است. خانم قصه‌گو به همه‌ی بچه‌های شنونده سلام می‌کند و من فکر می‌کنم اگر پارسا بی‌خودی و فقط در اثر جنون آنی خودش را از آن ساختمان لعنتی پایین پرت کرده باشد چه؟ قصه درباره‌ی دوستی گنجشک کوچولو و کرم ابریشمی است که روی درخت توتی با هم زندگی می‌کرده‌اند. با خودم می‌گویم اگر مادرم بمیرد چه؟ قصه‌گو می‌گوید: کرم دوست داشت مثل گنجشک پرواز کند، اما نمی‌توانست. یک روز گنجشک او را با نوک تیز و کوچکش گرفت و پرواز کرد. اما تیزی منقار گنجشک بدن نرم کرم ابریشم را زخمی کرد. اگر پایان‌نامه‌ام را به موقع تمام نکنم چه؟ کرم به گنجشک گفت دلش می‌خواهد خودش پرواز کند نه این که گنجشک او را پرواز دهد. اگر کتابی از من منتشر نشود چه؟ اگر مشهور نشوم چه؟ چند روز بود گنجشک کوچولو کرم ابریشم را گم کرده بود و با این که تمام جنگل را دنبالش گشته بود اما او را پیدا نکرده بود. یاد من باشد فردا سراغ علیرضا بروم و درباره‌ی پایان‌نامه‌ی سایه از او چند سؤال بکنم. تا این که یک روز پروانه‌ی زیبایی آمد و آمد و آمد و کنار گنجشک کوچولو سلام کرد و گفت مرا می‌شناسی؟ چرا پارسا دفتر فروش کارخانه‌ی حشره‌سازی را برای خودکشی انتخاب کرده بود؟ گنجشک کوچولو گفت: نه، تا حالا شما را ندیده‌ام. باید سری به

خانه‌ی پارسا بزنم. شاید آن‌جا سرنخی پیدا کردم. پروانه گفت: چه‌طور مرا نمی‌شناسی؟! من همان کرم ابریشم هستم. مدتی توی پيله‌ای که ساخته بودم زندگی می‌کردم و بعد تبدیل شدم به پروانه. خداوندی هست؟ خداوندی نیست؟ تلفن زنگ می‌زند و من بی‌حوصله گوشی را برمی‌دارم.

- «بفرمایید.»

- «آقای فردوس؟ یونس فردوس؟»

- «خودم هستم بفرمایید.»

- «بنده کیوان بایرام هستم. هم‌کلاسی دوران کودکی مرحوم پارسا.»

اسم پارسا را که می‌شنوم روی کاناپه نیم‌خیز می‌شوم. رادیو هنوز روشن است.

- «گفتید هم‌کلاسی پارسا؟»

- «بله آقا. البته من مثل او شاگرد درس‌خوانی نبودم به همین خاطر که خیلی پیش‌رفت نکرده‌ام. آگهی شما رو توی روزنامه دیدم. آخرین باری که محسن رو دیدم چند ساعت قبل از خودکشی‌ش بود. وقتی خبر خودکشی‌ش رو توی روزنامه‌ها خوندم به خانمم گفتم که ملاقات ما با او درست چند ساعت قبل از خودکشی‌ش بوده. اون روز حرف‌هایی با هم زدیم که شاید به درد شما بخوره.»

آدرس محل کارش را یادداشت می‌کنم و برای فردا قرار ملاقات می‌گذاریم. رادیو، خبرهایی درباره‌ی کشتار رواندا و افغانستان و بوسنی و جنوب لبنان پخش می‌کند. من پشت به پنجره، هنوز روی کاناپه نشسته‌ام. چشمم به ساعت رومیزی می‌افتد که از کار افتاده و زمان نامربوطی را نشان می‌دهد. رادیو می‌گوید فردا هوا دو درجه سردتر می‌شود.

ساعت نه صبح است که برای دیدن کیوان بایرام به سلاخ‌خانه می‌روم. بایرام مسؤول بازرسی لاشه‌های گاو و گوسفندی است که آن‌جا کشتار می‌شوند. احتیاجی به پرس‌وجو نیست. از همان دور او را تشخیص می‌دهم. روپوش سفیدی پوشیده و با مهر دامپزشکی لاشه‌ها را تأیید می‌کند. بوی خون و تعفن همه‌جا را پر کرده است. صدای خرخر هر حیوانی که ذبح می‌شود تا مدت‌ها ادامه دارد. تقریباً همه‌جا تاریک است. سلاخ‌ها چکمه‌های ساق‌بلند و روپوش‌های سیاه پلاستیکی ضخیمی به تن کرده‌اند. از لبه‌های روپوششان دائم خون می‌چکد. خودم را به بایرام معرفی می‌کنم. سیگارش را از لبش بیرون می‌آورد و از این که نمی‌تواند برای صحبت کردن از سلاخ‌خانه بیرون بیاید عذرخواهی می‌کند. جوانی سی‌وچند ساله به نظر می‌رسد. چهارشانه است و موهایی بور دارد. کنار جوی وسط دالان، که خونابه‌های کشتارگاه را بیرون می‌برد، ایستاده‌ایم. می‌گوید حدود سه ساعت قبل از خودکشی پارسا را توی سینما شهرقصه و قبل از دیدن فیلم *آگراندیسمان* دیده است.

- «احوال‌پرسی کردیم و من خانمم رو به دکتر معرفی کردم.»

- «دیگه چی؟ حرف خاصی هم زدید؟ پارسا چیز خاصی نگفت؟»

گاوی را با سروصدای زیاد از ته کشتارگاه داخل دالان می‌آورند. گاو نیمه‌وحشی به نظر می‌رسد و چند نفر با طناب آن را مهار کرده‌اند. بایرام سیگارش را گوشه‌ی لبش می‌آورد و مهرش را روی لاشه‌اش می‌کوبد.

«نه، فقط من به شوخی و کنایه گفتم دکتر، چه‌طور شد یاد سینما افتادید. از دانشگاه تا سینما کلی فاصله‌س.»

گاو چرخ می‌زند و با کله به طرف یکی از آدم‌های اطرافش هجوم می‌برد.

- «بوی خون به دماغش رسیده. بوی خون گاوها رو وحشی می‌کنه.»

- «دکتر چی گفت؟»

- «گفت، به شوخی گفت، فکر نمی‌کردم سینما بتونه از این غلطها بکنه. گفتم چه غلطی؟ پارسا گفت حل معادلات پیچیده. یا یک همچو چیزی. دقیقاً خاطرم نمی‌آد که عین کلماتش چی بود. اما خوب یادم هست که خانمم به خاطر این حرفش خیلی تعجب کرد. تمامش همین بود. نمی‌دانم کمکتون کردم یا...»

دیگر چیزی نمی‌شنوم. به تاریکی ته سلاخ‌خانه خیره شده‌ام که انگار چیزهایی آن‌جا تکان می‌خورد. انگار چند نفر روی حجم سیاه بزرگی خم شده‌اند تا نگذارند تکان بخورد. صداهای عجیبی مثل صدای جیغ زنی که موهاش را بکشند از توی تاریکی بیرون می‌زند. بعد صدا به خرناسه‌ای تمام‌نشدنی تبدیل می‌شود و ناگهان جوی زیر پای ما از خون گرم پر می‌شود.

ساعت چهار بعد از ظهر است. چند ساعت است که برای پیدا کردن داروهای مادرم توی کوچه‌های ناصر خسرو پرسه می‌زنم. این جا پر از قاچاقچیانی است که هر داروی نایابی را توی انبارهای تاریکشان پنهان کرده‌اند. یکی شان می‌گوید: «به پیغمبر ندارم. یعنی نیست دنبالش نگرد.» و دیگری: «اگه کسی داشته باشه به قیمت خون پدرش می‌فروشه.» دیگری: «شاید یاقوت مدیسین داشته باشه.» و یاقوت مدیسین: «ندارم. یعنی داشتم اما جلو پاتون دادم به ضعیفه‌ای که خیلی آب غوره می‌گرفت. برو سراغ جمشید جور شاید داشته باشه.» از بخت بد جمشید جور این بار جور نیست. اما نشانی دکتر یعقوب الکل نامی را می‌دهد و تأکید می‌کند که نگوییم او مرا فرستاده است. جمشید می‌گوید به دکتر یعقوب بگویم که داود خان مرا فرستاده است. یعقوب توی زیرزمین یک فروشگاه لاستیک‌فروشی با چند نفر اختلاط کرده است. خودم را معرفی می‌کنم و نسخه را به دستش می‌دهم. سرش توی نسخه است که می‌گوید: «هر کدام پانصد و نود تومان.»

– «هر بسته؟»

می‌گوید: «نه، هر کارتن! هر دانه فدات شوم. هر دانه نوک‌ترم. دو بسته‌اش می‌شود به عبارت چهارده هزار و یکصد و شصت تومان که اوّل هم یکصد و شصت تومان رو مرحمت کنید.»

غروب است که موفق می‌شوم از پنج قلم دارو، سه قلم آن را تهیه کنم و به جیرفت پست کنم. به خانه که می‌رسم کله‌ام هنوز از یاقوت مدیسین و جمشید جور و دکتر یعقوب الکل و ناصر خسرو قبادیانی و همه و همه می‌سوزد. سرم را زیر شیر آب می‌گیرم تا کمی خنک شوم. همان‌طور که آب روی سرم می‌ریزد، بی‌خودی به این فکر می‌کنم که این همه داروها برای چیست؟ چرا انسان‌ها این قدر بیمار می‌شوند؟ تلفن زنگ می‌زند و من سرم را از زیر شیر آب بیرون می‌آورم. تمام پیراهنم خیس شده است. تا می‌زغسلی که تلفن روی آن قرار دارد و گوشه‌ی هال است می‌دوم. تلفن را برمی‌دارم. علیرضاست. می‌گوید حال یکی از دوستانش وخیم است و باید او را ببرد بیمارستان. فیات خودش تعمیرگاه است و از من می‌پرسد اگر ماشینم را احتیاج ندارم ماشین را به او بدهم. می‌گویم هم خودم و هم ماشینم برای امداد آماده‌ایم.

چند دقیقه بعد توی خیابانی هستم که به خانه‌ی علیرضا می‌رسد. توی راه به این فکر می‌کنم که هم سؤال سایه را از او بپرسم و هم موضوعی را که زیر شیر آب به آن فکر می‌کردم. البته من همیشه از علی سؤال می‌کنم. به‌خصوص از سؤال‌هایی که یا جواب ندارند و یا پاسخشان دشوار است. اغلب هم از پاسخ‌هایش قانع نمی‌شوم. اما گاهی در جواب سؤال‌ها چیز می‌گوید که بی‌اندازه لذت می‌برم. شاید به همین خاطر است که از صحبت کردن با هیچ‌کس به اندازه‌ی حرف زدن با او لذت نمی‌برم. و اصلاً سؤال کردن از علی بهانه‌ای است که او را سر حرف بیاورم. شمرده و سنجیده حرف می‌زند. مجرد است و با مادر و خواهر کوچکش توی یک آپارتمان صد و بیست متری زندگی می‌کند. با این که چند مؤسسه برای تدریس کامپیوتر از او دعوت کرده‌اند، اما ترجیح داده به عنوان مدیر یک سازمان کوچک دولتی که کارش رسیدگی به امور خیریه است، کار کند.

به درختی تکیه داده و منتظرم است. شلوار تیره و پیراهن روشنی زیر کاپشن زیتونی رنگش پوشیده است. توی ماشین می‌نشیند.

«سلام یونس. خوبی؟»

می‌خندم و چیزی نمی‌گویم. آدرس خانه‌ی منصور را می‌دهد و دوباره می‌پرسد:

«خوبی؟»

بیرون، باد توی درخت‌ها می‌پیچد. اواخر بهمن ماه است و هوا حسابی سرد شده است. باران ریزی روی شیشه‌ی ماشین شروع می‌کند به باریدن. می‌گویم هیچ وقت به این بدی نبوده‌ام. بعد بدون هیچ مقدمه‌ای می‌پرسم «چرا این همه بیماری توی انسان‌ها ریخته‌اند؟ از انواع سردرد، مثل میگرن و سینوزیت گرفته تا بیماری‌های چشمی مثل دوربینی و نزدیک‌بینی و کوررنگی و آب‌مروارید و آستیگماتیسم تا انواع نارسایی‌های قلبی مثل تپش قلب و بزرگ شدن قلب و تنگ شدن دریچه‌ی میترال تا سنگ کلیه و سنگ مثانه تا نازایی و صرع و نفرس و مننژیت تا آبله و اوریون و سرخک و مخملک و آسم تا اصناف مختلف بیماری‌ها و معلولیت‌های ارثی مثل کوری و لوچی و کری و فلج و اختلالات گفتاری و انواع هپاتیت A و B و C و بیماری‌های خونی مثل هموفیلی و لوسمی و تالاسمی تا انواع معلولیت‌های ذهنی و عقب‌ماندگی‌های رفتاری تا زخم‌معه و اثنی‌عشر و روده تا بیماری‌های انگلی تا واریس و دیفتری و تیفوس و روماتیسم و دیسک و پارکینسون و دیابت و الزایمر تا تصلب شرایین تا سکنه‌ی مغزی تا... آخ چه قدر بیماری!»

برف‌پاک‌کن‌های ماشین را راه می‌اندازم تا قطره‌های باران روی شیشه را جارو کند. علیرضا از پنجره به بیرون، به فروشگاه‌هایی که تعطیل شده‌اند، خیره شده است.

– «هر کسی قبل از مرگ تعدادی از این بیماری‌ها رو تجربه می‌کنه. مادر من سال‌هاست که واریس و دیابت داره. سایه تپش قلب داره. پدرش زخم اثنی‌عشر داره و مادرش دچار سینوزیت مزمنیه. پدرم قبل از مرگش دچار پارکینسون شده بود. فکر نمی‌کنم هیچ جان‌داری به اندازه‌ی انسان در معرض ابتلا به این همه بیماری باشه. یکی از فکرهای همیشگی من اینه که چرا حیوانات به اندازه‌ی انسان‌ها بیمار نمی‌شن؟»

علیرضا آهسته زیر لب چیزی می‌گوید که من نمی‌شنوم. بعد چند لحظه با دقت به من نگاه می‌کند و با لبخند محوی می‌گوید: «تو از کجا اسم این همه فرشته رو می‌دونی؟» منظورش اسم‌های بیماری‌هایی است که برایش ردیف کرده بودم. می‌گویم شاید هم فرشته باشند. اما فرشتگان عذاب.

باران شدت گرفته است و نور چراغ‌های اتومبیل‌هایی که از مقابل می‌آیند آرام می‌دهد. علی دقیقه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «چه فرقی داره؟ همه‌ی فرشته‌ها خوبند. هم فرشته‌ی رحمت و هم فرشته‌های عذاب.»

چند صاعقه توی افق برق می‌زند. بی‌خودی می‌پرسم: «واقعاً فرشته‌ها وجود دارند؟ واقعاً دو تا فرشته روی شانه‌های من نشسته‌اند و اعمال مرا توی لوح‌هایی می‌نویسند؟ تو واقعاً به این چیزها یقین داری؟»

علیرضا به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید: «من آدم‌هایی رو می‌شناسم که وزن این فرشته‌ها رو روی شانه‌هاشون احساس می‌کنند. آدم‌هایی رو می‌شناسم که حتی بوی فرشته‌ها رو از هم تفکیک می‌دهند. صدای بال‌هاشون رو دائم می‌شنوند. اما این‌ها خیلی ارزشمند نیست. آن‌چه مهمه اینه که...»

حرفش را تمام نمی‌کند. انگار بغضی گلوش را فشرده باشد. دیگر هیچ حرفی نمی‌زند. خوب می‌دانم که در چنین اوقاتی نباید موضوع را دنبال کنم.

به خانه‌ی منصور، دوست علیرضا می‌رسیم. علیرضا داخل خانه می‌شود و چند دقیقه بعد با جوانی استخوانی که روی دست‌هایش گرفته بیرون می‌آید. منصور را روی صندلی عقب ماشین می‌گذارد و خودش هم عقب می‌نشیند.

می‌گوید: «عجله کن.»

به نظر می‌رسد که منصور کاملاً بی‌هوش است. حالا باران آن قدر شدت گرفته که تقریباً چیزی رو نمی‌بینم. از توی آینه به صندلی عقب نگاه می‌کنم. علیرضا سرش را روی سینه‌ی منصور گذاشته تا صدای تپش قلب او را بشنود. توی خیابانی که شیب تندی رو به بالا دارد می‌پیچم. دنده را سنگین می‌کنم تا شیب را بالا بروم. کمی بعد که باران می‌ایستد، من شیشه‌ی پنجره را پایین می‌آورم. ناگهان بوی خوش یاسمن‌های سفید توی ماشین می‌پیچد. اما دو طرف خیابان پر از سپیدار، دو طرف خیابان پر از ساختمان‌های مرتفع و کرکره‌های پایین‌کشیده‌ی فروشگاه‌ها، و پر از بی‌خانمان‌هایی است که پای آن‌ها خوابیده‌اند. یاسمنی نیست.

وقتی پزشک جوان اورژانس می‌گوید که منصور ده دقیقه قبل تمام کرده، علیرضا خم می‌شود و صورتش را توی دست‌های بی‌رمق منصور پنهان می‌کند. شانه‌هاش تکان می‌خورند و بعد بغضی را که انگار مدت‌هاست توی گلو نگه داشته، رها می‌کند. پزشک جوان توی ورقه‌ی گواهی فوت، علت مرگ را ایست قلبی می‌نویسد. علی مدارکی را امضا می‌کند، به کمک پرستاری منصور را روی برانکارد می‌گذارد و به طرف سردخانه می‌برد.

ساعت دو بامداد است. از پنجره‌ی درمانگاه اورژانس به بیرون نگاه می‌کنم. زنی سراسیمه به طرف باجه‌ی تلفن عمومی می‌دود. با خودم فکر می‌کنم حالا منصور کجاست؟ اسم منصور را چندین بار از علیرضا شنیده بودم. اما این اولین بار و البته آخرین باری بود که او را می‌دیدم. اورژانس خلوت است و به جز من کسی تو درمانگاه نیست. توی راهروهای بیمارستان بی‌هدف قدم می‌زنم. از بخش جراحی می‌گذرم و بعد از پله‌ها بالا می‌روم. در شیشه‌ای بزرگی را که روی آن نوشته *اعصاب و روان* باز می‌کنم و می‌روم داخل. روی نیمکت فلزی توی راهرو، دو نفر با لباس بیمارستانی نشسته‌اند و حرف می‌زنند. یکی از آن‌ها پیرمردی است که کلاه کش‌باف سورمه‌ای رنگی روی سر گذاشته و آن را تا روی گوش‌هاش پایین کشیده است. پیرمرد خطاب به کسی که کنارش نشسته است حرف می‌زند. اما انگار صدای یکدیگر را نمی‌شنوند. پیرمرد دائم سرش را بالا و پایین تکان می‌دهد و می‌گوید:

«... گمونم توی جاده بودیم که گفتمش پس من چی؟ گفتمش تو حتی قورمه‌سبزی رو بیش‌تر از من دوست داری. می‌دونی چه کار کرد؟ دوید توی آشپزخانه و کاردی از توی گنجه بیرون آورد و گفت: خفه شو! خفه شو! خفه شو! گفت اگه خفه نشی خودم با این کارد خفه‌ت می‌کنم.»

دیگری میانه‌سالی است که عینک ذره‌بینی ته‌استکانی روی چشم‌هاش گذاشته و ادای کسی را درمی‌آورد که با تلفن حرف می‌زند. انگشت شست دست راستش را توی گوشش فرو کرده و انگشت کوچکش را جلوی دهانش گرفته است:

«... بله قربان. حتماً قربان! هر چه شما بفرمایید. من؟ من سگ کی باشم قربان؟ من به فدای شما قربان. شما به سلامت باشید. ساعت غلط کرده که سه و نیم باشه قربان. هر چه شما بفرمایید، ساعت همونه. شیشه‌ها رو هم گفته‌ایم که دیگه اون طرف خودشون رو نشون ندن. اگه نشون دادن قربان؟ گردنشونو با سنگ می‌شکنیم قربان. خروس‌ها را هم حسب‌الامر حضرت‌عالی تهدید و بعضاً تطمیع کرده‌ایم که صبح‌ها بانگ نزنند. گفته‌ایم فقط پیش از ظهر مجازند آن‌قدر قوقولی‌قولو بکنند تا جونشون به لبشون بیاد. سگ‌ها هم مطابق امر شما قرار است روزها پارس کنند و شب‌ها مثل بچه‌ی آدم کپه‌ی مرگشون رو بذارن و بخوابند. توی ویتترین قربان؟ همه‌چیز گذاشته‌ایم از شیر شتر تا جان آدمیزاد.»

«گفت بخاری رو خاموش کن و فرصت رو بخور. گفتم هوا سرده، بخاری رو خاموش نمی‌کنم. اما تو فقط یک کلمه، فقط یک کلمه به من بگو که دوستم داری اون‌وقت اگه بخوای صد تا قرص هم می‌خورم اون‌قدر قرص خواب‌آور می‌خورم که تا صدد سال دیگه، تا هزار سال دیگه هم بیدار نشم. می‌دونی چی گفت؟ گفت برو گم شو. گفت می‌خوام سر به تنت نباشه.»

«به مبارک گفته‌ام شیشه‌های ویتترین رو با دستمال، خوب برق بندازه. نمک‌پرورده‌ایم قربان. دست‌بوسیم قربان. صبح‌ها اگه گنجشک‌ها جیک بکشند و مزاحم خواب حضرت‌عالی بشن جیک‌دونشون رو درمی‌آوریم قربان. از آن موضوع هم اصلاً نگران نباشید»

قربان. به همه‌ی درخت‌های همسایه دستور داده‌ایم از این به بعد سایه‌شون رو توی حیاط ما بندازند. به تیره‌های برق گفته‌ایم احترام کنند. از روز شنبه قراره همه‌ی گربه‌ها روزی سه بار جلو ایوان بیایند و زانو بزنند قربان.»

– «گفتمش دست‌های من خالیه، نیگا کن! بی‌وفا نگاه هم نکرد. رفت لب حوض نشست و یکی از ماهی‌های قرمز توی حوض رو انداخت جلو گربه.»

پیرمرد این را که می‌گوید با صدای بلند شروع می‌کند به گریه کردن. پرستاری که صدای گریه‌ی پیرمرد را شنیده است، از ته سالن با لیوان آب به طرف آن‌ها می‌آید. مرد عینکی پرستار را که می‌بیند ساکت می‌شود. پرستار به هر کدام یک قرص می‌دهد و آن‌ها را به طرف اتاق‌هاشان می‌برد. مرد عینکی هنوز دستش را به حالت گوشه‌ی تلفن نگه داشته و همان‌طور که دور می‌شود، فریاد می‌زند: «تقصیر این جیرجیرک‌های لعنتیه که ساکت نمی‌شن. از سر شب تا کله‌ی سحر دائم جیرجیر می‌کنند قربان. باید سم‌پاشی بشن. باید هزار بار کشته بشن و بعد هم سوزانده بشن قربان...»

قرص اثرش را گذاشته و مرد بین خواب و بیداری است. نمی‌تواند کلمات را درست ادا کند. با لحن خواب‌آلودی می‌گوید: «آآ آگه کـ کـ کلک‌شون کـ کـ کنده نشه اا از صد صدای اون‌ها شد شب‌ها ماهی هیچ‌کس خواب را ااحت نداره قد قربان!»

ساعت چهار صبح است و من هنوز به آن دور نفر که در بخش اعصاب دیده‌ام فکر می‌کنم. به طرف ماشین می‌رویم. چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوزند. به علیرضا می‌گویم او رانندگی کند. توی ماشین که می‌نشینم، پشتی صندلی را می‌خوابانم. علیرضا از جبهه و تنگ چزابه و از سنگری که به شکل کانال زیگزاگی شکل بوده حرف می‌زند. کانالی که مثل یک گور دست‌جمعی دراز و تنگ بوده است. از گلوله‌های توپ و خمپاره و آرپی‌جی می‌گوید که از صبح تا شب بر سر آن‌ها می‌باریده. از شیارهای توی کانال می‌گوید که به عنوان محراب استفاده می‌کرده‌اند. از کشته‌ها و از کشته‌های زیادی می‌گوید که بیش‌تر از بوی کنسرو لوبیا به مشامشان می‌رسیده. از ظهري می‌گوید که گلوله‌ای توی یکی از شیارهای کانال می‌افتد و او سراسیمه چند صد متر را زیگزاگ توی کانال می‌دود و منصور را توی محراب می‌بیند که ترکش توی نخاعش خورده و از ضعف به دیواره‌ی خاکی کانال تکیه داده است.

علیرضا دقیقه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «وقتی رفتم بالا مادرش گفت که منصور داشته فیلم مستندی درباره‌ی جنگ از تلویزیون تماشا می‌کرده که دچار هیجان شده.»

شیشه‌ی پنجره را پایین می‌آورم. باد خنکی توی ماشین می‌پیچد.

علیرضا ادامه می‌دهد: «دکترها گفته بودن که دیدن چنین فیلم‌هایی برای او سم مهلکه.»

دستم را از پنجره بیرون می‌برم. باران کاملاً قطع شده است. چشم‌هام بسته است و خواب هستم و نیستم. ناگهان نور شدیدی مثل نور چراغ‌های یک کامیون که با نور بالا به طرف ما بیاید توی چشم‌هام می‌تابد. اما هر چه منتظر می‌مانم صدای کامیونی را نمی‌شنوم. چشم‌هام را باز می‌کنم. هیچ ماشینی توی خیابان نیست. علیرضا با پشت دست چشم‌هاش را پاک می‌کند و با لبخند نگاهم می‌کند. اتفاقی افتاده است؟

ساعت ده صبح است که از خواب بیدار می شوم. ماجرای دیشب مثل کابوسی توی ذهنم جابه جا می شود. صبح زود که علی مرا به آپارتمانم برساند، ماشینم را به او دادم تا این چند روز که درگیر کارهای کفن و دفن منصور است، بدون ماشین نماند. توی آشپزخانه که می روم صدای زنگ در بلند می شود. در را باز می کنم. سایه است. چادر مشکی کرب نازی به سر کرده است. روی صندلی که می نشیند چادرش روی شانهاش می افتد. زیباتر از روزهای قبل به نظر می رسد. هنوز صبحانه نخورده. به طرف روشویی که می روم می پرسم: «از پایان نامه ات چه خبر؟» چیزهایی می گوید که صدای شیر آب نمی گذارد حرف هاش را درست بشنوم. شیر آب را می بندم و همان طور که مسواک می زنم می آیم توی هال تا صداش را به تر بشنوم. کتاب چاپ سنگی کوچکی را از کیفش بیرون می آورد و شروع می کند به خواندن یکی از مکالمات خداوند و موسی:

ای پسر عمران! هر گاه بنده ای مرا بخواند، آن چنان به سخن او گوش می سپرم که گویی بنده ای جز او ندارم. اما شگفتا که بنده ام همه را چنان می خواند که گویی همه خدای اویند جز من.

لبخند می زنم و به طرف روشویی برمی گردم. صورتم را با صابون می شویم و بعد حوله را با خودم توی هال می آورم و روبه روی سایه، پشت به پنجره می نشینم. نور از پنجره به سایه تابیده و صورتش را روشن کرده است. صورتم را با حوله خشک می کنم و به سایه که لابه لای کاغذهایش دنبال چیزی می گردد خیره می شوم. از روی تکه کاغذی شروع می کند به خواندن:

بیاندیش که گویی شبی سرد و زمستانی با همسر آستنت در بیابان تاریکی راه گم کرده باشی. شب بی مهتابی است و بیابان آن چنان تاریک که اگر اندکی از هم دور شوید جز با صدا کردن هم یکدیگر را در نمی یابید. در چنین ظلمات محضی سوسوی شعله ای را می بینی و همسرت را همان جا در تاریکی و سرما رها می کنی و به امید یافتن راه به سمت نور می روی. به شعله که می رسی از ترس نزدیک است قالب تهی کنی: شعله ای نیست. آتشی است بدون دود که از لابه لای شاخه های درخت تا دل آسمان پیوسته است. وحشت زده برمی گردی و به عمق تاریکی بیابان می گریزی. کمی بعد نفس زنان می ایستی و دوباره به سمت درخت می روی. این بار صدای غریبی می شنوی که انگار از لای ستاره ها تا وسط درخت راه آمده است:

اینی انا ربک فاخلع نعلیک اینک بالواد المقدس طوی. و انا اخترتک فاستمع لما یوحی.*

همانا من پروردگار تو هستم. کفش هات را از پا بیرون آر که تو در وادی مقدس طوی هستی و من تو را برگزیده ام. پس به آن چه وحی می شود گوش بسپار.

چهره ی سایه برافروخته شده و من کم کم نگرانش می شوم. ادامه می دهد:

همان صدا به تو خطاب می کند که دست در گریبان فرو کن و سپس بیرون بیاور تا فروغی چون خورشید از دستانت بتابد. دیگر نه راه که خودت هم روشن شده ای. نزد همسرت برمی گردی و او با ترس از تو می پرسد: راه را یافتی؟ و تو از اعماق جانانت می گویی: یافتم، یافتم، یافتم.

من محو پلاک روی سینه ی سایه شده ام. توی چشم هاش نگاه می کنم و می گویم: «تو خوش بختی.»

می خندد و می گوید: «تو هم خوش بختی.»

دستم را جلو می برم و پلاک طلای روی سینه اش را لای انگشتانم می فشرم. هدیه ای است که علیرضا شب عقده مان به ما داده است. روی پلاک، کلمه ای علی به طرز زیبایی حکاکی شده است.

می گویم: «تو خوش بختی. علی خوش بخت است. منصور خوش بخت بود. موسی هم خوش بخت بود.»

سایه دوباره می خندد و می گوید: «درباره ی موسی کاملاً حق با توست. کسی که خداوند در بیست سوره یی قرآنش درباره اش حرف زده باشد و صد و سی و شش بار اسمش رو تلفظ کرده باشد، حتماً آدم خوش بختیه. کسی که به قول خودت تنها انسانی است که صدای خداوند رو شنیده حتماً خوش بخته.» دست هاش را توی دست هام می گیرم و پیشانی ام را روی آن ها می گذارم. احساس احمقانه ای دارم. دلم می خواهد شبی هم من و سایه در بیابان سرد و تاریکی گم و گور شویم.

شعله ی اجاق را زیر کتری روشن کرده ام. فنجان ها را توی سینی می چینم. سایه فلاسک را از توی کابینت بیرون می آورد و می گوید: «هفتاد نفر از قومش رو با خودش به کوه طور می بره تا شاهد مکالمه ی او و خداوند باشن.» شیشه ی نسکافه و شکر را توی سینی می گذارم. «اما برگزیدگان نادان قومش می گن تا خداوند رو آشکار نبینیم ایمان نمی آوریم.» اجاق را خاموش می کنم و چند پیمانه چای تو فلاسک می ریزم. «خداوند به موسی فرمود بر کوهی تجلی می کنم، اگر کوه بر جای خود ماند آن گاه می توانید مرا ببینید.» یک قالب کره و چند تکه نان از توی فریزر بیرون می آورم و با خودم فکر می کنم این پروژه برای سایه زیادی سنگین است. سینی را به دست سایه می دهم و آب جوش را توی فلاسک خالی می کنم. چند شیرینی و دو تا شیشه شیر پاستوریزه هم از توی یخچال بیرون می آورم. روی صندلی که می نشینم می پرسم: «به نظر تو خداوند واقعاً بر کوه تجلی کرده؟ منظورم اینه که تو مطمئن هستی خداوند بر کوه تجلی کرده؟» سایه بی حالت نگاهم می کند.

مواظب حرف زدتم نیستم: «تو واقعاً به این افسانه هایی که می گی باور داری؟»

خیال می کند حرف هام جدی نیست. با لبخند می گوید: «یونس این ها افسانه نیست.»

با صدای بلندتر می گویم: «هست!»

کاغذ هاش را توی کیفش می گذارد. کمی ترسیده است: «حتی اگه افسانه باشند خیلی شون رو از خودت یاد گرفته می.»

فنجان ها را پر از چای می کنم و می گویم: «از من کی؟ من امروز با من دیروز من سال ها فاصله داره. آن چه که الان می فهمم اینه که همه ی این چیزها افسانه س.»

می گوید: «دیشب تا دیروقت بیدار بوده ای و معلومه که اصلاً سر حال نیستی.»

عصبانی می شوم و با فریاد می گویم: «منظورت اینه که عقلم رو از دست داده ام؟ همیشه همین طوره. هر کس بخواد یک قدم از خرافات و منقولات فاصله بگیره یا انگ دیوونه می خوره، یا مارک ملحد، یا مهر روشن فکر. اتفاقاً هیچ وقت تا این حد سر حال نبوده ام.»

توی این دو سال که عقد کرده ایم هیچ وقت سرش فریاد نکشیده ام. سایه انگشتان دست هاش را به هم گره می زند.

– «منظورت از خرافات و منقولات چیه؟ یونس! حواست هست چی داری می گی؟»

- «البته که حواسم هست. قبول دارم که زمانی به این چیزها اعتقاد داشتم. اما حالا نمی‌تونم به چیزهایی که تو و علی و چه می‌دونم، خیلی‌های دیگه ایمان دارید، ذره‌ای باور داشته باشم. نمی‌تونم. خودم هم از این وضعیتی که دچارش شده‌ام راضی نیستم. اما احساس می‌کنم باید یک روزی این چیزها رو می‌فهمیدی.»

صورتش مثل گچ سفید شده است. بعد چیزهایی درباره‌ی خداوند می‌پرسد که هر چه سعی می‌کنم تردیدهایم را کتمان کنم، نمی‌توانم. می‌توانم درک کنم که حرف‌ها چه قدر برایش تلخ و ناگوار است. فنجان‌های چای یخ زده‌اند. از روی صندلی بلند می‌شود.

می‌گویم: «کجا می‌روی؟!»

چشم‌هاش پر از اشک شده‌اند. حتی نگاهم نمی‌کند. در آپارتمان را که می‌بندد فریاد می‌زنم: «سایه!»

می‌روم دنبالش. توی راهرو دوباره صدایش می‌کنم. صورتش را برنمی‌گرداند و سوار آسانسور می‌شود. به آشپزخانه برمی‌گردم و روی صندلی می‌نشینم. دست‌ها را ستون‌گونه‌ها می‌کنم و زل می‌زنم به صندلی خالی سایه که از میز صبحانه فاصله گرفته و به شکل مورب رها شده است. زل می‌زنم به فنجان‌های چای، به قاشق‌های کوچک توی سینی و به شیشه‌های شیر که حالا مثل آدم‌هایی که سرشان را بریده‌اند، کنار هم ایستاده‌اند و جیکشان در نمی‌آید.

سه روز است که سایه حتی تلفن هم نزده است. آدرس منزل پارسا را از دانشگاه گرفته‌ام. به مهرداد زنگ می‌زنم که اگر دلش می‌خواهد با هم به خانه‌ی پارسا برویم. قبل از ظهر جمعه است که من و مهرداد با تاکسی به طرف خانه‌ی پارسا می‌رویم. رادیو ماشین مسابقه‌ی بیست سؤالی پخش می‌کند. مورد مسابقه /ره است.

به مهرداد می‌گویم: «بالآخره نگفتی چی شد به ایران اومدی؟»

عینکش را توی جیب بزرگ پیراهنش می‌گذارد و می‌گوید: «اومدم مادرم رو با خودم ببرم فلوریدا. دکترها می‌گن امیدی به زنده موندن جولی نیست.»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. توی ترافیک گیر کرده‌ایم و از آگروز اتوبوسی که جلوی ما ایستاده است دود غلیظی بیرون می‌آید. مهرداد شیشه‌ی پنجره را بالا می‌آورد و می‌گوید: «دلم می‌خواد بعد از جولیا مادرم کنارمون باشه. دخترم جوانا خیلی دوست داره مادرم رو ببینه.»

شرکت‌کننده‌ی مسابقه‌ی رادیوی می‌پرسد: «توی همه‌ی خونه‌ها پیدا می‌شه؟»

جلوی سینمای شهرقصه پیاده می‌شویم و به طرف شمال خیابان می‌رویم. تا به خانه‌ی پارسا برسیم، موضوع منصور را برای مهرداد تعریف می‌کنم. دلش می‌خواهد تا ایران است علیرضا را ببیند. ظهر شده است و صدای گرفته‌ی اذان از دور به گوش می‌رسد.

خانم فخریه، مادر پارسا، بانوی آداب‌دان و باوقاری است. وقتی خودم را معرفی می‌کنم با خوش‌رویی ما را به اتاق پذیرایی می‌برد. پرده‌های توری سفید به دو طرف پنجره قلاب شده‌اند. مهرداد سیگاری آتش می‌زند و می‌گوید دلش برای دخترش، *جوانا* تنگ شده است و می‌خواهد بعد از ظهر به او تلفن بزند.

خانم فخریه با سینی کوچکی که دو فنجان شیرقهوه توی آن است می‌آید و روبه‌روی ما می‌نشیند. تور سیاهی روی سرش انداخته است. می‌گویم: «دکتر پارسا از مفاخر و ذخایر علمی ما بودند و فقدان او برای جامعه‌ی دانشگاهی ما واقعاً غیر قابل جبران.»

چیزی نمی‌گوید. به قاب عکس پارسا که به دیوار مقابلم آویخته است نگاه می‌کنم. از عکسی که در پرونده‌اش دیدم کمی جوان‌تر است.

– «امیدوارم گزارش علمی من نهایتاً در کاهش چنین حوادثی مؤثر باشه.» مهرداد سیگارش را توی زیرسیگاری می‌تکاند و به کمکم می‌آید:

– «خانم فخریه، به عقیده‌ی شما دکتر چه انگیزه‌ای برای این کار داشته؟»

مادر پارسا دست‌هاش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌دونم... من واقعاً چیزی نمی‌دونم. بعد از فوت پدرش، سرهنگ پارسا، محسن به خاطر من از آمریکا به ایران اومد. محسن تنها فرزند ما بود. به همین خاطر من و پدرش همیشه سعی می‌کردیم در زندگی راحت

باشه. البته پدرش اجازه نمی‌داد که محسن ما با هر کسی دوست بشه یا هر جایی رفت و آمد کنه. تمام کوشش ما این بود که فرزند سالم و بافرهنگی به جامعه تحویل بدیم. اما دیدید که جامعه چه‌طور با او رفتار کرد.»

چشم‌هاش پر از اشک می‌شوند. با گوشه‌ی تور سیاهش چشمانش را پاک می‌کند.

می‌گویم: «منظورتون از جامعه کیه؟ شما واقعاً شخص خاصی رو در این ماجرا مقصر می‌دونید؟»

– «بعد از سرهنگ من خیلی تنها شدم. محسن نباید با من این کار رو می‌کرد. محسن هم من و هم خودش رو تباه کرد. توی پرونده‌ش نوشته‌اند که محسن من به خاطر ناامیدی و یا فشار بیش از حد کار خودش رو از بین برده. اما همه‌ی این چیزها دروغه. محسن هیچ‌وقت ناامید نبود. هیچ‌وقت از کارش شکایتی نداشت. او آدم معقول و منطقی‌ای بود. بستگان ما همه می‌دونستند که رفتارهای محسن کاملاً سنجیده و حساب‌شده است. او به همه‌کس و به همه‌چیز به شکل علمی نگاه می‌کرد. شیرقهوه‌تون سرد می‌شه، لطفاً میل کنید.»

فنجان‌های شیرقهوه را از توی سینی برمی‌داریم. «قبل از وقوع حادثه تغییری در رفتارش ندیدید؟ مثلاً عصبی، زودرنج، و یا بهانه‌گیر نبود؟»

خانم فخریه بلند می‌شود و قاب عکس کوچکی را از روی دراور گوشه‌ی اتاق می‌آورد و نشانم می‌دهد. عکسی از پارسا است که با دو دست خط‌کش لاک‌ی بلندی را تا حد شکسته شدن خم کرده و به دوربین لب‌خند می‌زند.

– «این عکس رو سه هفته قبل از مرگش از او گرفته‌ام. محسن همیشه همین‌طور که توی عکس می‌بینید می‌خندید. همیشه شاداب بود. با این که شب‌ها تا دیروقت مطالعه می‌کرد یا چیز می‌نوشت، اما همیشه از ساعت شش صبح بیدار بود. با نظم و برنامه‌ریزی دقیق زندگی می‌کرد. مثل ساعت منظم بود. وقتی بیدار می‌شد اول کمی ورزش می‌کرد بعد دوش می‌گرفت و تا صبحانه رو آماده کنم روزنامه می‌خوند. گاهی هم به جای خوندن روزنامه به اخبار گوش می‌داد. از وقتی که به ایران اومده بود این برنامه رو اجرا می‌کرد. فقط دو ماه قبل از مرگش بود که کمی منزوی شده بود. صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شود و مرتب ورزش نمی‌کرد. بیش‌تر اوقاتی که خونه بود، توی اتاق کارش بود. اما چیز مهمی نبود. حتی یک بار پیش دکتر روان‌شناس هم رفت. اما دکتر گفته بود که جای نگرانی نیست.»

مهرداد سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش می‌کند و می‌گوید: «خانم فخریه، از این که این سؤال رو می‌کنم عذر می‌خوام. اما ایشان این اواخر عاشق کسی نشده بود؟»

– «منظورتون اینه که به کسی علاقه‌مند شده بود؟ نه، گمان نمی‌کنم. اگه محسن ه کسی علاقه داشت حتماً به من می‌گفت.»

– «از کجا این‌قدر اطمینان دارید که در چنین موردی شما رو مطلع می‌کرد؟»

– «چون از نظر من هیچ مانعی برای ازدواج او وجود نداشت. هیچ دلیلی نداشت که چنین چیزی رو از من پنهان کنه. اما من مطمئن هستم که چنین ماجرای اصلاً وجود نداشته. به‌علاوه محسن فقط عاشق کارش بود. عاشق تدریس و مطالعه بود. محسن من به معنای واقعی کلمه، عاشق علم بود.»

می‌گویم: «ممکنه اتاق کارش رو ببینم؟»

«البته. من پس از مرگش هیچ‌وقت تو اتاقش نرفته‌ام حالا هم نمی‌خوام برم.»

مادر پارسا من و مهرداد را به اتاق پارسا راهنمایی می‌کند و خودش به آشپزخانه می‌رود. اتاق پارسا ضلع شرقی ساختمان است. اتاق نسبتاً کوچکی است که میز کار و کامپیوترش تقریباً نصف فضای اتاق را پر کرده است. گوشه‌ی دیگر اتاق چند قفسه‌ی پر از کتاب قرار دارد. همه‌ی کتاب‌ها علمی و اغلب به زبان انگلیسی‌اند. دو قاب عکس هم به دیوار آویخته شده است. یکی عکس سیاه و سفیدی است از

پدر پارسا در اونیفورم نظامی، و دیگری طرحی است با مداد کتته از ماکس پلانک. با عجله کتابها و جزوات روی میز پارسا را ورق می‌زنم. جزوه‌ی دست‌نویس پرحجمی را از روی میز برمی‌دارم. روی جزوه با خط درشتی نوشته شده است: *تحلیل ریاضی مفاهیم انسانی*. دفترچه‌ی کوچکی هم کنار تقویم رومیزی گذاشته شده که پارسا یادداشت‌های روزانه‌اش را توی آن می‌نوشته. هم جزوه و هم دفترچه را برمی‌دارم تا آن‌ها را بخوانم. مهرداد به من اشاره می‌کند که توی حافظه‌ی کامپیوتر هم باید چیزهای باارزشی باشد. کامپیوتر را می‌گذارم برای بعد. از اتاق بیرون می‌آیم. توی هال از خانم فخریه خواهش می‌کنم که یادداشت‌ها و جزوه را برای مدت کوتاهی و فقط برای مطالعه، در اختیارم قرار دهد.

می‌گوید: «چیز زیادی از اون‌ها دستگیرتون نمی‌شه. اما اگر فکر می‌کنید کمکتون می‌کنند خوندن اون‌ها از نظر من اشکالی نداره.»

ساعت دو بعدازظهر است که به آپارتمانم می‌رسیم. مهرداد ساندویچ‌ها را روی میز می‌گذارد و من دو تا نوشابه از توی یخچال بیرون می‌آورم. ناهار که می‌خوریم مهرداد می‌گوید پاسپورت مادرش را گرفته است و حالا باید برای او ویزا تهیه کند. می‌گوید از نظر سفارت سوییس که حافظ منافع آمریکا در ایران است، خروج مادرش از کشور که پیرزن بیماری است بدون اشکال است. بعد از ناهار مهرداد سیگاری آتش می‌زند و من می‌پرسم: «نمی‌خوای به جووانا تلفن کنی؟ خیلی دلم می‌خواهد صداش رو بشنم.»

می‌گوید: «فارسی‌ش خیلی خوب نیست. اما شیرین حرف می‌زنه.»

مهرداد سراغ تلفن می‌رود و من روی کاناپه دراز می‌کشم. مهرداد شماره می‌گیرد و من به سایه فکر می‌کنم. به مادرم فکر می‌کنم. به پارسا. به مونس. به علی. دوباره به سایه. به منصور. به مهداد. به پایان‌نامه‌ام. به جولیا. به خداوند...

“Hi Joanna”

به سرعت از روی کاناپه بلند می‌شوم و تلفن را روی بلندگو می‌گذارم تا صدای جووانا را بشنوم. به مهرداد می‌گویم از دخترش بخواهد که فارسی صحبت کند.

- «جووانا، یکی از دوستانم این‌جاست که می‌خواهد صدات رو به فارسی بشنوه. حالا بگو ببینم مادر بزرگ کجاست؟»

- «رفته است بانک پدر، می‌خواهی بودنی دیروز چه اتفاق افتاد توی کودکستان؟»

- «البته عزیزم.»

«مایک توی یک دقیقه تا صد شمرد اما من فقط توانست تا هشتاد و سه شمرد.»

«تا هشتاد و سه هم خیلی خوبه عزیزم. اون‌وقت‌ها که من به اندازه‌ی تو بودم توی یک دقیقه تا شصت هم نمی‌تونستم بشمرم.»

- «مارگارت تا بیست و پنج بیش‌تر نتوانست شمرد. آخه زبانش گرفت. آیریس می‌گوید که خداوند می‌تواند توی یک دقیقه تا هزار

بشمارد. آیریس راست گفت پدر؟»

- «گمونم حق با آیریس باشه، جووانا.»

- «آلن را که شناخت؟ همان که توی زمین بازی با آینه‌ای که از توی کیف خانم جکسون دزیده بود آفتاب را توی چشم بچه‌ها

انداخت.»

- «این بار چه کار کرده جووانا؟»

- «کاری نکرد اما گفت خداوند هر کاری می تواند کرد. آلن گفت خداوند می تواند ساختمان چهل و دو طبقه‌ی خیابان گلدن گیت را توی یک دقیقه خرد کند. آلن می گوید خداوند حتی می تواند یک کشتی بزرگ پر از ذغال سنگ را با یک فوت غرق کند یا بدون تور ماهی گیری هزار تا ماهی گنده از دریا گرفت.»

مهرداد به من نگاه می کند و با لبخند از دخترش می پرسد: «نظر تو چیه جوان؟»

«خوب درست است که آلن هفته‌ی قبل ساندویچ پنیرم را از توی دستم دزدید. اما من فکر کرد در این مورد حق با او باشد.»

- «نظر من هم همینه جوان.»

- «پدر؟»

- «چیه عزیزم؟»

- «پس به نظر تو خداوند همه کاری می تواند انجام داد؟»

- «البته جوان.»

- «حتی می تواند مامان را خوب کرد؟»

مهرداد بهت زده روی صندلی می نشیند. دستش را روی پیشانی اش می گذارد و به پشتی صندلی تکیه می دهد. می گوید: « ofcourse

honey.

ساعت نه صبح است که دکتر میرنصر را با وقت قبلی ملاقات می‌کنم. نشانی‌اش را در دادگستری و از روی تکه کاغذی که وقت خودکشی در جیب پارسا بوده، یادداشت کرده‌ام. مطب دکتر میرنصر در طبقه‌ی هفتم یک برج بیست‌ویک طبقه است. با این که حدود هیجده ماه قبل و فقط برای یک بار پارسا را دیده است، اما بر خلاف بازپرس فیضی خیلی خوب او را به خاطر می‌آورد. چیزی از خودکشی پارسا نمی‌داند. وقتی موضوع را به او می‌گویم بیش از آن که متأسف شود، تعجب می‌کند. تلفنی به منشی‌اش می‌گوید که پرونده‌ی پارسا را برای او بیاورد.

می‌گویم: «چه‌طور نمی‌دونید؟ حتی روزنامه‌ها خبرش رو منتشر کردند.»

توی دو تا فنجان آرکوروک فرانسوی قهوه می‌ریزد و می‌گوید: «من روزنامه نمی‌خوانم. به کسانی که این‌جا می‌آیند هم می‌گویم روزنامه نخوانند.» یکی از فنجان‌ها را جلوی من می‌گذارد: «نه فقط روزنامه، بل که معتقدم هر چیز دیگه‌ای که بخواد اطلاعات پراکنده و دسته‌بندی نشده رو یک جا به مخاطبش منتقل کنه، مضره. رادیو، تلویزیون، روزنامه، و ماهواره، تنها کارشون اینه که اگه نه بمب‌باران، اما مثل باران اطلاعات پراکنده و اغلب بی‌خاصیت رو بر سر شما بریزند. این که در بازار بورس فلان جا چه تغییری رخ داده یا تلسکوپ هابل اخیراً از دورترین نقاط فضا چی شکار کرده یا این که در اثر سقوط هواپیمایی در نبراسکا شصت و پنج نفر کشته شده‌اند، یا حتی زارعی دانمارکی گریه‌ی عجیبی رو توی اصطبل مزرعه‌اش پیدا کرده که در برابر نور خورشید سبز و در سایه به رنگ خاکستری درمی‌آد، چه فایده‌ای برای ما داره؟ واقعاً دانستن این که زنی سه‌قلو زاییده یا مردی دو کودکش رو توی وان حمام خفه کرده چه اهمیتی داره؟»

قهوه‌ام را هم می‌زنم و به شوخی می‌گویم: «بالآخره باران خبر از خشک‌سالی جهل که بهتره.»

- «موافق نیستم. باران خبر دانایی انسان رو آشفته می‌کنه و وقتی آگاهی کسی آشفته شد خود او هم درمانده می‌شه. دانایی پریشان از جهل بدتره چون به هر حال در ندانستن آرامشی هست که در دانستن نیست. مثلاً شما اگه بدونید دچار نوعی بیماری هستید که تا چند ماه دیگه می‌میرید، چه احساسی خواهید داشت؟ حتی کسانی احتمالاً مایلند پولی پرداخت کنند که چیزهایی رو ندونند.»

به سؤالش جوابی نمی‌دهم. اما برای این که حرفی زده باشم می‌گویم: «به هر حال در دنیای امروز، فرار کردن از این به تعبیر شما باران اطلاعات کار ساده‌ای نیست.»

کمی از قهوه‌اش می‌نوشد و می‌گوید: «موافقم. کار دشواریه. اما به هر حال من ترجیح می‌دم به جای روزنامه خوندن یا تماشای تلویزیون، موزیک گوش کنم یا غزلی از حافظ بخونم.»

توی چشم‌هاش زل می‌زنم و با شیطنت و لحن معناداری می‌گویم: «موافقم.»

منتشی دکتر وارد اتاق می‌شود و پرونده‌ی پارسا را روی میز او می‌گذارد. دکتر میرنصر با شیطنت به منشی‌اش که از اتاق بیرون می‌رود نگاه می‌کند و می‌گوید: «در دنیای به این بزرگی خیلی چیزها هست که از روزنامه و تلویزیون بهترند. موافقید؟»

با لبخند می‌گویم: «در حال حاضر آن‌چه که از همه‌ی چیزها برای من مهم‌تره، محتویات پوشه‌آیه که جلوی شماست.»

پوشه را ورق می‌زند و خیلی جدی می‌گوید: «ما روان‌کاوها مثل سنگ صبور، کشیش کلیسا، و یا کارمندان بانک هستیم. راز دیگران رو هرگز نباید فاش کنیم.»

– «مطمئناً با هر تلاشی که حتی ذره‌ای باعث کاهش چنین رفتارهای ناهنجاری در اجتماع بشه که نباید مخالف باشید.» نامه‌ی دانشگاه را جلوش روی میز می‌گذارم و بار دیگر قصدم را از این تحقیقات به او یادآوری می‌کنم. می‌گویم «دکتر پارسا دیگه وجود نداره. خوانندن این پرونده چه ضرری می‌تونه برای او داشته باشه؟»

کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید پرونده را فقط با مجوز کتبی از خانواده‌اش می‌تواند در اختیارم بگذارد.

از مطب دکتر میرنصر یگراست به دفتر کارم در سازمان پژوهش‌ها می‌روم. یادداشتی از رئیس سازمان روی میز است. گزارشی از پیش‌رفت کار می‌خواهد. چه پیشرفتی داشته‌ام؟ به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌هام را می‌بندم. به اطلاعاتی که از دانشجویان پارسا، مادرش، پرونده‌ی قضایی، و کیوان بایرام به دست آورده‌ام فکر می‌کنم. چیزی دستگیرم نمی‌شود. به طرف پنجره می‌روم و به پایین نگاه می‌کنم. دو اتومبیل به هم کوبیده‌اند و خیابان را بسته‌اند. ماشین‌های زیادی پشت سر آنها توی ترافیک گیر کرده‌اند. ماشین‌هایی که دورترند و از تصادف بی‌خبرند کلافه شده‌اند و دائم بوق می‌زنند. کمی پایین‌تر، پلیس برگ جریمه‌ای را زیر برف‌پاک‌کن اتومبیلی می‌گذارد که جای ممنوعی پارک کرده است. تلفن زنگ می‌زند و من با عجله از کنار پنجره به طرف میز کارم می‌روم و گوشی را برمی‌دارم. صدای گرفته‌ای از آن طرف سیم می‌آید. اوّل خیال می‌کنم سایه است. اما صدای سایه نیست:

همه چیز ناگهان به هم ریخت. وقتی بازی شروع شد من به سرعت فرار کردم و او دنبال من دوید. من گفتم من توی بازی نیستم. اما او همه‌ش می‌گفت آهسته‌تر آهسته‌تر. دور استخر می‌چرخیدیم. بعد من تندتر دویدم و او هم مجبور شد سریع‌تر بدود. به خدا تقصیر من نبود. من رفتم روی لبه‌ی استخر. او گفت اون‌جا نرو! من اهمیت ندادم. بعد هم او آمد روی لبه. آن‌قدر چرخیدم تا گیج شد. اما من گیج نشدم. به خدا تقصیر من نبود. من به پشت سرم نگاه نمی‌کردم. خیلی ترسیده بودم. بعد شنیدم که تالابی افتاد توی آب. آب به سر و روی من پاشید.

چند لحظه ساکت می‌شود. قبل از این که بگویم شماره را عوض گرفته است و گوشی را ا بگذارم، از روی کنجکاوی می‌پرسم: «بعد چی شد؟»

“Nothing. Then I gradually stopped and stared at the water. But he never surfaced*.”

* هیچی. بعد من به آرامی ایستادم و به سطح آب خیره شدم. اما او هرگز بالا نیامد.

چند بار به مادرم تلفن زده‌ام. اما کسی گوشی را برنداشته است. کمی نگران شده‌ام. روی تختخواب دراز می‌کشم و جزوه‌ی دست‌نویس پارسا را ورق می‌زنم. پارسا در مقدمه‌ی جزوه‌اش نوشته است علی‌رغم این که در تکمیل این پروژه از دوستانش - که همگی از تحصیلات عالی در زمینه‌های ریاضیات، علوم سیاسی، جامعه‌شناسی، فلسفه، و روان‌شناسی برخوردارند - استفاده کرده است، با این حال بررسی‌های او مطلقاً علمی نیستند و باید تنها به عنوان مقدمات و طرح اولیه‌ی چنین مباحثی تلقی شوند.

روی بیش‌تر صفحات جزوه که از کاغذهای شطرنجی‌اند، منحنی‌هایی در دستگاه‌های مختصات دوبعدی و سه‌بعدی رسم شده است. منحنی‌ها شکل هندسی توابعی هستند که به گمان پارسا، روابط بین مفاهیم انسانی را به زبان ریاضی نشان می‌دهند. مجموعه‌ای از این منحنی‌ها رابطه‌ی خوش‌بختی را به تفکیک با مفاهیمی مثل شغل، نفوذ اجتماعی، تحصیلات، شهرت، و درآمد نشان می‌دهند. گروه دیگری از گراف‌ها کوششی هستند برای بررسی کمی و کیفی یک جامعه‌ی ایده‌آل. در بررسی کمی، نقش پارامترهایی نظیر وسعت خاک، میزان جمعیت، نسبت جوانان و زنان از کل جمعیت، اشتغال، تولید ناخالص ملی، امنیت و نظم اجتماعی، ثبات سیاسی و قدرت نظامی در اعتلا و سرعت رشد یک جامعه مورد مطالعه قرار گرفته است. در بررسی کیفی وزن مفاهیمی مثل اقتصاد، فرهنگ، آزادی، تکنولوژی، مذهب، هنر، بهداشت، آموزش و صنعت، نسبت به وزن کل یک جامعه‌ی مطلوب برآورد شده است. بخش دیگر جزوه به عناصر مخربی که جوامع را دچار رکود و یا پس‌روی می‌کنند می‌پردازد. به همراه این بخش، آمار مفصلی از ناهنجاری‌های اجتماعی یکی از ایالات آمریکا در زمینه‌ی سرقت، کلاهبرداری، تجاوز به عنف، قتل، آدم‌ربایی، و جعل اسناد پیوست شده است.

صدای زنگ در می‌آید. جزوه را روی میز می‌گذارم و به طرف در می‌روم. ساعت ده صبح است. در را باز می‌کنم. علیرضاست. آمده است تا کلید ماشینم را بدهد. توی پذیرایی می‌نشینم و من جزوه‌ی پارسا را به او نشان می‌دهم. می‌گویم آن را بخواند و اگر چیزی در آن دید که به خودکشی‌اش مربوط می‌شود به من هم بگوید.

علی به جزوه نگاه می‌کند و با لبخند می‌گوید: «هنوز هم مشغول نبش قبر پارسا هستی؟»

- «این پارسا مرده‌ای است که تا مرا توی گور نذاره نمی‌گه چرا توی گور رفته. پارسا در خانه‌اش کامپیوتری داره که شاید اطلاعات باارزشی توی اون باشه. بالآخره ترکش‌های این پروژه به تو هم خورد. کمکم می‌کنی؟»

چند لحظه چیزی نمی‌گوید. بعد می‌گوید: «کمکت می‌کنم. اما گاهی پرسش‌هایی هست که از «چرا پارسا خودکشی کرد؟» دشوارترند. پاسخ‌های این سؤال‌ها چیزهایی هستند که از سطح ادراک ما فراترند.» لحنش مثل همیشه پر از کنایه است.

- «موضوع خاصی هست که می‌خای بگی؟»

انگار صدام را نشنیده باشد ادامه می‌دهد:

- «این چیزها رو نمی‌شه فهمید یا درک کرد یا حتی توضیح داد. به این چیزها می‌شه نزدیک شد یا اون‌ها رو حس کرد و حتی در اون‌ها حل شد. اما هرگز نمی‌شه اون‌ها رو حتی به اندازه‌ی ذره‌ای درک کرد و فهمید.»

- «تو مجبوری با کنایه حرف بزنی؟»

حرفی نمی‌زند. جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را روی گل‌میز شیشه‌ای سر می‌دهد. جعبه‌ی دستمال تا لبه‌ی میز جلو می‌آید. می‌گوید: «تا اون‌جا که خاطر من هست سایه تو رو به خاطر ایمانت دوست داشت، نه به خاطر عقلم.»

جعبه‌ی دستمال را جلوش می‌گذارم و می‌گویم: «سایه به تو گفته که با هم قهر کرده‌ایم؟»

– «سایه گفت که تو در خیلی چیزها تردید کرده‌ای. من از تردیدهای تو نگران نیستم. چون تردید حق انسانه. اما نگران چیز دیگه‌ای هستم.»

– «نگران چی؟»

سکوت می‌کند. دوباره می‌پرسم: «نگران چی هستی؟»

انگار که توی ذهنش دنبال کلمات بگردد، چند لحظه مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

– «نگران این که ناگهان از خودت شکست بخوری. این که اون‌قدر نزدیک بشی که دیگه چیزی دیده نشه. پارسا خودکشی کرد و تو هنوز نمی‌دونی چرا. پاسخش هر چه که باشه، حقیقت کوچیکه. اما حقایق بزرگ‌تری هم هست. آیا موسی در وادی مقدس کلام خداوند را شنیدی؟ کسی نمی‌دونه. هیچ‌کس نمی‌تونه با منطق علمی ثابت کنه که موسی در آن شب سرد و تاریک صدای خداوند را از میان درخت شنیدی یا نشنیدی. آیا خداوند بر کوه طور تجلی کرد؟ کسی نمی‌دونه. هیچ ابزار علمی برای اثبات و یا نفی تجلی خداوند بر کوه وجود نداره. آیا خداوند وجود داره؟ کسی نمی‌دونه. کسی نمی‌تونه به پاسخ‌های این پرسش‌ها که هر کدام حقیقتی بزرگند نزدیک بشه. اما ندانستن به همان اندازه که چیزی رو اثبات نمی‌کنه، نفی هم نمی‌کنه. ما به این چیزها می‌تونیم ایمان داشته باشیم یا ایمان نداشته باشیم. همین.»

کنترل از راه دور را از روی میز عسلی برمی‌دارم و تلویزیون را روشن می‌کنم. علی پشت به تلویزیون نشسته است.

– «من به چیزهایی ایمان می‌آرم که اون‌ها رو بفهمم. منظورم از فهمیدن، تجربه و عقل است.»

خرس عروسکی کوچکی را که به کلیدهای ماشین حلقه شده توی دستش می‌گیره و می‌گوید: «این حرف درستیه.»

– «تو خداوند رو تجربه می‌کنی؟»

کلیدها را روی میز رها می‌کند: «آدم‌هایی رو می‌شناسم که نه تنها وجود خداوند، بل که ویژگی‌های او رو هم با نوعی بازی درک می‌کنند و لذت می‌برند. منظور من از بازی دقیقاً تجربه کردن خداونده.»

از حرف‌هاش کمی عصبی شده‌ام. اما سعی می‌کنم خونسرد باشم.

– «ممکنه برای این ملحد توضیح بدی که با چه ابزاری و در چه آزمایشگاهی می‌شه خداوند رو تجربه کرد؟»

تلویزیون فیلم مستندی درباره‌ی تاریخچه‌ی ساخت تلسکوپ نشان می‌دهد. علی با دقت توی چشم‌هام نگاه می‌کند و با صدای گرفته و آهسته چیزی می‌گوید که برای شنیدنش مجبور می‌شوم سرم را به طرف او خم کنم. با لحنی پر از اندوه می‌گوید: «متأسفم. من واقعاً از این که ملحدها نمی‌توانند خداوند رو تجربه کنند متأسفم. در تجربه‌ی خداوند، بر خلاف تجربه‌ی طبیعت که قانون‌هاش بعد از آزمایش به دست می‌آید، اول باید به قانونی ایمان بیاری و بعد اون رو آزمایش کنی. حتی باید بگم هر چه که ایمانت به اون قانون نیرومندتر باشه احتمال موفقیت آزمون‌ها بیشتره. یعنی هر اندازه که به خداوند باور داشته باشی، خداوند همان اندازه برای تو وجود داره. هر چه بیش‌تر به او ایمان بیاوری، وجود و حضور او برای تو بیش‌تر می‌شه.»

دست‌هاش را توی هم گره می‌زند و چند لحظه سکوت می‌کند. دو قطره اشک گوشه‌ی چشم‌هاش جمع شده‌اند، اما نمی‌ریزند. چیز زیادی از حرف‌هاش سر در نمی‌آورم. اما مثل همیشه حس می‌کنم انسجام و منطق شیرینی در کلامش وجود دارد. منطقی که یا باید تمام گزاره‌هاش را بپذیری یا هیچ‌کدامشان را. یک برگ دستمال کاغذی بیرون می‌آورد و رطوبت چشم‌هاش را می‌گیرد. می‌گوید: «گرچه هستی خداوند ربطی به ایمان ما ندارد، اما احساس این هستی کاملاً به میزان ایمان ما مربوطه.»

علی دوباره به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز خیره می‌شود و این بار با شدت بیش‌تری به آن تلنگر می‌زند. جعبه‌ی مقوایی دستمال کاغذی می‌لغزد تا از کنار خرس عروسکی جاکلیدی می‌گذرد و به گوشه‌ی فنجان برخورد می‌کند و اندکی مایل می‌شود و بعد به سرعت به لبه‌ی میز نزدیک می‌شود. برای لحظه‌ای دستم را جلو می‌برم تا مانع افتادن جعبه از روی میز شوم. اما دستمال نمی‌افتد. جعبه‌ی دستمال در حالت ناپایداری متوقف می‌شود. تنها جزء کوچکی از آن روی میز است و بقیه‌اش در هوا معلق مانده است! من، حیرت‌زده، محو جعبه‌ی دستمال شده‌ام. با آمیزه‌ای از شگفتی و هیجان و تردید و پرسش و ترس به علی نگاه می‌کنم. علی با دست‌هاش صورتش را پوشانده و تکان نمی‌خورد.

توی ماشین، پشت چراغ قرمز تقاطع گاندی و جهان‌کودک نشسته‌ام و به مهرداد فکر می‌کنم. چند روز است او را ندیده‌ام. دنبال گرفتن ویزای آمریکا برای مادرش است. روزهای آخر بهمن ماه است و هوا بی‌اندازه سرد شده است. نسیم سردی از پنجره‌ی ماشین تو می‌زند. قرار است امشب، من و مهرداد و علیرضا، توی یکی از رستوران‌های دنج تجریش شام را با هم بخوریم. با پرواز فردا صبح به اصفهان می‌روم تا با شهره بنیادی، که این ترم به اصفهان منتقل شده، حرف بزنم. از اصفهان که برگشتم باید مهتاب کرانه را پیدا کنم. خیلی دلم می‌خواهد پرونده‌ی پارسا را هر چه زودتر ببندم و خودم را از این آوارگی خلاص کنم. از این وضع خسته شده‌ام. بیش از ده سال است که مثل کولی‌ها توی دانشگاه‌های تهران پرسه می‌زنم. از این دانشگاه به آن دانشگاه. دیگر از کلاس و ترم و واحد و این جور مزخرفات حالم به هم می‌خورد. فردا صبح هم علیرضا می‌رود سراغ کامپیوتر پارسا تا این چند روزی که تهران نیستیم فایل‌های آن را واریسی کند.

هنوز چراغ قرمز است و ماشین‌ها پشت سر هم قطار شده‌اند. مدتی است که از سایه بی‌خبرم. از مادرم و مونس هم بی‌خبرم. پارسا و پارسا و پارسا و پارسا. همه‌چیزم شده است پارسا. مادرم، خواهرم، زنم، زندگی‌ام. حتی خودم هم شده‌ام پارسا. لعنت به پارسا. لعنت به من که این پایان‌نامه را انتخاب کردم. این تز لعنتی دارد همه‌ی زندگی‌ام را می‌سوزاند. حتی ذره‌ای هم پیش‌رفت نکرده‌ام. یک اسپرویی زرشکی ۲۰۰۰ کنارم می‌ایستد و شروع می‌کند به بوق زدن. از پشت شیشه‌ی دودی آن لحظه‌ای به راننده‌اش، که حالا برایم دست تکان می‌دهد، نگاه می‌کنم. پرویز است. برادر یکی از هم‌کلاسی‌های سال‌های دانشگاه. از آن جانورهای خوشگل و پول‌دار و حقه‌باز. دختری که عینک آفتابی به چشم زده، کنارش نشسته است. شیشه‌ی ماشین را که پایین می‌آورد، صدای موزیک راک/اندرویل از لای پنجره‌ی ماشینش می‌زند بیرون.

می‌گوید: «سلام یونس، کجایی پسر؟»

لبخندی می‌زنم و شیشه‌ی ماشین را پایین می‌آورم. به چراغ راهنمایی اشاره می‌کنم و می‌گویم: «پشت چراغ قرمز.» بعد یکی از بی‌خاصیت‌ترین سؤال‌های تمام عمرم را از او می‌پرسم: «چه خبر؟»

بوی تند ادوکلکن از توی ماشینش زیر دماغم می‌پیچد. پرویز لب‌هاش را غنچه می‌کند و با شیطنت به دختری که بغل دستش نشسته اشاره می‌کند و می‌گوید:

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

بعد می‌زند زیر خنده. دختر بغل دستش هم شروع می‌کند به خندیدن. با خودم فکر می‌کنم پرویز سه جمله است: «پرویز فکر نمی‌کند. پرویز شاد است. پرویز راحت است.»

می‌گوید: «هستیم دیگه. یا قاطی پاتی یا افتاده‌ایم تو پارتی. یا داغ دود یا عشق و حال. خلاصه جور جوریم. یا با شوری جون یا با شیرین جون. وقتی هم هیچ کدوم نبود جمال ثریا رو عشق است...»

نور خورشید صاف توی چشم‌هام می‌تابد. آفتاب‌گیر بالای شیشه را که پایین می‌آورم، چشمم می‌افتد به عکس سایه که آن را پشت آفتاب‌گیر چسبانده‌ام. سایه توی عکس زیر تابلوی آگهی تجاری بزرگ که ساعت اماکس را تبلیغ می‌کند ایستاده و رو به نقطه‌ی نامعلومی

لبخند می زند. پرویز هنوز دارد حرف می زند: «اسی خان به سیا گفت: خفه شو! گفت: خودم شنیدم کثافت! سیا گفت: اشتباه شنیدی اسی خان! اسی گفت: می کشمت! می کشمش! به خدا هر دوی شما رو می کشم. گفتم اسی خان آروم باش! گفتم سیا تو کوتاه بیا و بگو غلط کردم، بگو نفهمیدم. بگو نوکرتم. اسی گفت: بی معرفت! بی غیرت، خون خونش رو می خورد حق داشت. به سیاوش گفتم آخه این همه دختر تو شهر ریخته تو اونوقت همه رو ول کردی رفته ای سراغ سوسن؟»

– «سوسن دیگه کیه؟»

پرویز به چراغ راهنمای مقابل که حالا چراغ زرد آن روشن شده است نگاهی می اندازد و می گوید: «آبجی اسی خان دیگه فدات شم.»
چراغ سبز می شود و ناگهان اسپرووی زرشکی لای صدها اتومبیلی که به سمت شمال بالا می روند گم می شود. بعد انگار چیزی گنگ و نامفهوم مثل بیرون آمدن غوکی از لابه لای باتلاقی لزج و سیاه از اعماق ذهنم بالا می آید و بالا می آید و من را وسط تقاطع گاندی، وسط ماشین هایی که دیوانه وار به اطراف پراکنده می شوند، بی چاره می کند. کلافه و درمانده به دو طرف خیابان نگاه می کنم و بعد مثل بچه ای که توی خیابان مادرش را گم کرده باشد، ترس برم می دارد. دو دستی فرمان ماشین را می چسبم و لحظه ای چشم هام را روی هم می گذارم تا آن چیز نامفهوم شفاف شود و من از خودم بیرسم: خداوندی هست؟

غروب است. صدای اذان از پنجره توی اتاق می پیچد. سایه چادر سفید گل داری به سر کرده و رو به جنوب نماز می خواند. من تلویزیون تماشا می کنم. مادر سایه بشقاب میوه ای روی میز می گذارد و از اتاق بیرون می رود. تلویزیون برنامه ی مستندی درباره ی نحوه ی از بین بردن علف های هرز پخش می کند. سایه نمازش را تمام می کند و می آید روبه روی من روی کاناپه می نشیند. سیبی از توی بشقاب برمی دارم و با چاقون آن را پوست می گیرم.

می گویم: «قبول باشه.»

گره چادرش را از زیر چانه اش باز می کند و می گوید: «خدا قبول کنه.»

سیب را با کار چهار قاچ می کنم و می گویم: «توی چادر نماز قشنگ تری.»

چادرش را دور پاهاش می پیچاند و می گوید: «نمی خواد مثل بچه ها با من رفتار کنی. نباید به علی زنگ می زدم. راستش چاره ی دیگه ای نداشتم. خیلی ترسیده بودم.»

می گویم: «هنوز هم می ترسی؟»

«نه. نمی ترسم. علی گفت دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. گفت شک کردن مرحله ی خوبی در زندگیه. اما ایستگاه خیلی بدی است.»

چنگال را توی یکی از قاچ های سیب فرو می کنم: «اگه من برای همیشه توی این ایستگاه پیاده شده باشم چی؟»

روسرویش را برمی دارد و موهایش روی شانهاش می ریزد.

– «علی می گه چنین چیزی امکان نداره چون شک فقط یک توهمه. خداوند هست و بودنش هم ربطی به ما، تردیدهای ما، و دانایی ما نداره. گفت آن طرف این شک چیزی نیست تا تو توی اون سقوط کنی. علی گفت شک توهم حفره است.»

– «به هر حال به خاطر اون روز متأسفم. واقعاً متأسفم.»

چند لحظه نگاهم می کند و بعد می گوید: «هر چه باشه شوهر آینده ی من هستی. عزیز می گه مردها هر قدر هم که بزرگ بشن و باسواد بشن و پول دار بشن، اما باز هم مثل بچه ها هستند. زود قهر می کنند، زود پشیمان می شون و زود هم آشتی می کنند. ممکنه جلو زنها چیزی نگن اما تنها که شدند شروع می کنند به بغض کردن. می گه به همین خاطره که کسی گریه ی مردها رو نمی بینه. عزیز می گه زنها هر قدر هم که کوچیک باشند اما مادرند. پناه مردها هستند. حتی دختر کوچولوها پناه باباهاشون هستند. عزیز گفت که برمی گردی.»

از روی مبل بلند می شوم و می روم روی زمین جلوی او زانو می زنم. نگاهم به دست هاش می افتد و همان جا ثابت می ماند. چند لکه ی سفید که لابد به خاطر شستن زیاد ظرف هاست پشت دست هاش پیدا شده است. می گویم: «عزیز راست می گه.»

نمی دانم چه مرگم شده است. توی کله ام هیاهوست. احساس می کنم مثل بچه های دبستانی هیچ چیز نمی دانم. ساده ترین سؤال ها برای من معمای پیچیده شده اند. انگار همه جا تاریک شده است. انگار کور شده ام. سرم را روی زانوهای سایه و لای چادر سفیدش می پوشانم و دست هاش را توی دست هام می گیرم. انگار بغض چند ساله ای در من می ترکد. بوی عطر یاس از چادر نماز سایه توی ریه هام می پیچد.

سایه دست‌هاش را از لابه‌لای انگشتانم بیرون می‌آورد و آن‌ها را لای موهام فرو می‌کند و شروع می‌کند به خواندن شعری که عجیب برای من آشناست:

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید / من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام / و پلک چشمم می‌پرد / و کفش‌هایم می‌جفت می‌شوند / و کور شوم / اگر دروغ بگویم / کسی می‌آید / کسی دیگر / کسی به‌تر / کسی که مثل هیچ‌کس نیست / و مثل آن کسی است که باید باشد / و قدش از درخت‌های خانه‌ی معمار هم بلندتر است / و صورتش / از صورت امام زمان هم روشن‌تر و اسمش آن‌چنان که مادر / در اول نماز و در آخر نماز صدایش می‌کند / یا قاضی‌الحاجات است / و می‌تواند / تمام حرف‌های سخت کتاب کلاس سوم را / با چشم‌های بسته بخواند / من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام / و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام / کسی می‌آید / و شربت سیاه‌سرفه را قسمت می‌کند / و نمره‌ی مریض‌خانه را قسمت می‌کند / و سهم ما را می‌دهد / من خواب دیده‌ام...

سایه انگشت‌هاش را از توی موهام بیرون می‌آورد و برای لحظه‌ای توی انگشتانم گره می‌زند. بعد دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد، بعد روی چشم‌هام که حالا می‌سوزند و ناگهان پر از آب شور می‌شوند.

من و مهرداد که به رستوران می‌رسیم، علیرضا را می‌بینیم که پشت میز چهار نفره‌ای نزدیک پنجره نشسته است و به حرف‌های جوانی که کنارش نشسته گوش می‌دهد. جوان تند تند دست‌هاش را تکان می‌دهد و با هیجان حرف می‌زند. علی با دقت به او گوش می‌دهد. سلام می‌کنیم و روی صندلی می‌نشینیم. مهرداد برای خودش توی لیوان آب می‌ریزد و من به پیشخدمتی که نزدیک میز آمده است می‌گویم که چهار تا سوپ بیاورد. مهرداد لیوان آب را سر می‌کشد و من روی تکه کاغذی آدرس خانه‌ی پارسا را برای علی یادداشت می‌کنم تا فردا برای واری کامپیوتر پارسا به آن‌جا برود. آدرس را که می‌نویسم بی‌اختیار به حرف‌های جوانی که با علی صحبت می‌کند گوش می‌دهم و حیرت می‌کنم. او راننده‌ی تاکسی است اما چیزهایی می‌گوید که گمانم هیچ راننده‌ی تاکسی تا به حال به آن‌ها حتی فکر هم نکرده است. زیرچشمی به مهرداد نگاه می‌کنم تا عکس‌العمل او را از حالت چهره‌اش درک کنم. او هم شگفت‌زده شده و از این نظر وضعش به‌تر از من نیست. علی لبخند کم‌رنگی بر لب دارد که با حرف‌های راننده‌ی تاکسی لبخندش کم‌کم محو می‌شود و جای آن را نگرانی می‌گیرد:

... یواش یواش همه چیز داره برام روشن می‌شه. حتی وزن کارها رو هم می‌تونم حس کنم. مثل رانندگی توی تاریکی در کوهستان می‌مونه. فقط باید نگاهت رو به جایی بندازی که نور ماشین روشن کرده. به همون چند متر جلو ماشین. به چپ و رسات جاده نباید نگاه کنی. باید فرمان رو بچسبی و فقط به چند متر جلو سپر نگاه کنی. با کسی نباید حرفی چیزی بزنی. به چیزی نباید گوش بدی. آن پخش لعنتی ماشین رو هم باید خفه‌ش کنی تا حواست رو پرت نکنه. به مزخرفات رادیو هم نباید گوش بدی. باید هر چی توی اون خراب‌شده‌ی پایین کوه می‌گذشته فراموش کنی. اگه این‌طور ادامه بدی یواش یواش پیچ‌های سخت خودتون رو نشونت می‌دن و هیچ خطری هم در کار نیست. اما اگه بخوای به فکر چیزی دیگه باشی خوب معلومه که هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. یا می‌افتی ته دره و یا می‌کوبی توی کوه. خب، نمی‌گم من غلطی کرده‌ام. اما دیشب وقتی داشتم می‌رفتم طرف نخونه، توی عباس‌آباد، زنی گفت الهیه و زدم روی ترمز. انگار کسی به من گفت مواظب باش! مواظب زنه باش! زنه جلو سوار شد و تا توی بلوار میرداماد حرفی نزد. اون‌جا بود که گفت مرده‌شو همه‌ی دنیا و آدم‌های کثافتش رو ببره. گفت دلش می‌خواد که یک مرد پیدا بشه و گوش تا گوش سرش رو ببره و راحتش کنه. من چیزی نگفتم. تعجب هم نکردم. چون از این‌جور مسافرها زیاد دیده بودم. توی بزرگراه مدرسه که پیچیدم گفت دو سال پیش شوهرش به او گفته می‌خواد بره سفر و معلوم نیست کی برمی‌گرده. گفت شوهره یک لات بی‌سروپا بوده و الآن دو ساله که او و سه تا بچه‌ش روی توی این جهنم بی در و پیکر رها کرده. گفت مطمئنم که دیگه اون عوضی برنمی‌گرده. بهش گفتم اگه این حرف‌ها رو برای این می‌زنی که کرایه نده من کرایه‌ای نمی‌خوام. گفتمش من دارم می‌رم نخونه و برای رضای خداوند حاضریم او رو هر جا که بخواد برسونیم. گمونم می‌خواستیم کار خوبی کرده باشیم. یعنی در آن لحظه به حرف‌هایی که زده بودی فکر کردم و به خودم گفتم: عباس! حالا وقتشه. پرسید: «گفتی واسه‌ی چی این کار رو می‌کنی؟» گفتم: «برای رضای خداوند» بعد یکهو ریشه رفت. آن‌قدر بلند بلند خندید که پیشوی‌ش خورد به داشبورد ماشین. گفتمش فکر نمی‌کنم حرف خنده‌داری زده باشم. گفت: اتفاقاً خیلی هم خنده‌دار بود. واقعاً که خنده‌دار بود. گفت چه‌طوره به اون خداوندت بگی از توی آسمونش چند تا اسکناس سبز واسه‌ی این بی‌چاره بفرسته پایین. این رو که گفت دوباره خنده‌ش گرفت. بعد جایی شد و گفت: «مشکل من و سه تا توله‌ام با بخشش صنار کرایه حل نمی‌شه جوون.» بعد چادرش رو روی شانه‌ش انداخت و گفت: «بینم تو نمی‌خوای امشب خوش باشی؟ این‌طوری بهتره. هم تو خوش بگذرون و هم من چند تومن گیرم می‌آد. گمونم این‌طوری خداوند تو هم راضی راضی باشه. قبوله؟» توی یک فرعی پیچیدم و گفتم تو تا حالا چیزی درباره‌ی خداوند شنیده‌ای؟ آینه‌ی کوچکی از توی کیفش بیرون آورد و خودش رو توش برانداز کرد و گفت: «به چیزایی شنیده‌ام. اما چیز زیادی ندیده‌ام، اما اون سناس گمونم هیچی نشنیده باشه. منظورم شوهره. خیلی‌ها رو می‌شناسم که هیچی از خداوند نشنیده‌اند. گمونم خداوند هم چیز زیادی از من نشنیده.» بعد شیشه‌ی ماشین رو پایین آورد و

گفت: «اگه شنیده بود که لابد من رو زیر دست و پای اون بی صفت رها نمی کرد. اگه شنیده بود که واسه یه لقمه نون مجبور نبودم هر شب یه جا باشم.» بعد بغضش گرفت. گفت: «اگه شنیده بود که مجبور نبودم هر روز به بچه هام دروغ بگم که دارم می رم خرید.» کنار خیابون ماشین رو نگه داشتیم و توی جیب هام رو گشتم و هر چه تا اون وقت کار کرده بودم گذاشتم توی دستش. حتی پول خردها رو هم گذاشتم توی دستش. گفتم خیال کند خداوند من از توی آسمونش اینها رو انداخته پایین. مثل کسی که جن دیده باشد چند لحظه به من نگاه کرد و بعد پولها رو قاپید. از ماشین پیاده شد و زل زد تو چشم. اشک تو چشمانش جمع شده بود. قبل از این که در رو ببندد گفت: «از طرف من روی ماه خداوند را بوس!» چند خیابان که رفتم حس کردم حالم هیچ خوب نیست. ربطی به قضیه ی اون زنه نداشتم. حس کردم همین نزدیکی ها کسی می خواد بمیره و داره از من کمک می خواد. معلومه که کسی نمی خواست بمیره. اما من به طرز بدی این حس رو داشتم. حتی بعضی وقتها صدایی هم می شنیدم. انگار از ته چاه. انگار از جایی تاریک. صدا مثل وزوز مگس یا ناله ی جیرجیرک بود. بعد که صدا کلافه م کرد ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم. خیابون زیاد روشن نبود. صدا انگار از گوشه ی پیاده رو می اومد. رفتم کنار پیاده رو و گوش هام رو تیز کردم. کنار دیوار قدم زدم و مثل کسی که پولش را گم کرده باشه زل زدم به زمین. کمی جلوتر حفره ی کوچکی رو توی دیوار پیدا کردم. انگار صدا از توی حفره بود. روی زانو خم شدنم و توی حفره رو نگاه کردم. سوسکی رو دیدم که به پشت افتاده بود و هر چه دست و پا می زد نمی توانست برگردد. تکه ای غذا توی دهنش بود و اون رو رها نمی کرد. سوسک از توی حفره بیرون اومد و یگراست رفت به سمت سوراخی که کمی اون طرف تر بود. جایی که چند تا سوسک کوچیک، کنار سوراخ، انگار منتظر مادرشون وایساده بودن.

این را که می گوید بغض می کند و از روی صندلی بلند می شود و به سمت در خروجی رستوران می رود. من و مهرداد به علی نگاه می کنی و علی که انگار تازه مهرداد را دیده باشد، از روی صندلی بلند می شود و او را در آغوش می گیرد. دقیقه ای همدیگر را به هم می فشرند و چیزی نمی گویند. بعد علی به طنز توی گوش مهرداد می گوید: I Love you.

وقتی گارسون سوپها را می آورد علی به او می گوید که یکی از آنها را برگرداند. به علی نگاه می کنم و می گویم: «این یارو دیگه کی بود؟»

لبخند می زند و می گوید: «کسی که حتی صدای نیایش سوسکها رو هم می شنوه.»

معنای حرفش این است که مایل نیست به جزئیات بیش تری درباره ی راننده ی تاکسی اشاره کند. برای من هم مهم نیست. مهرداد روی سوپش فلغل می ریزد و می گوید: «واقعاً که عالم پیچیده ای داریم. فکر می کنم به اندازه ی تعداد آدمها فلسفه ی زندگی وجود داشته باشه. یعنی چیزی نزدیک به شش میلیارد فلسفه ی زندگی!»

یک قاشق سوپ توی دهانم می گذارم و از علی می پرسم: «تو واقعاً حرفهای این یارو رو قبول داری؟»

با دستمال دهانش را پاک می کند و می گوید: «باز شروع کردی؟»

می گویم: «جدی می گم. تو واقعاً فکر می کنی اون یارو صدای سوسک رو شنیده بود؟»

می گوید: «باور کردن و نکردن ما در این که او صدای سوسک رو شنیده یا نه هیچ تغییری ایجاد نمی کنه. او گمون می کنه شنیده پس ظاهراً هیچ شهادی برای انکار یا تأیید او به جز خودش وجود نداره. بنابراین، تو هم بهتره سوپت رو بخوری.»

علی هر وقت بنخواهد از پاسخ دادن به چیزی طفره برود راهش را خوب می داند. به مهرداد می گوید: «خوش آمدی به ایران.»

مهرداد سوپش را کنار می گذارد و می گوید: «فکر نمی کردم هیچ وقت در آینده سه تایی دور هم جمع بشیم و با هم غذا بخوریم. اما هیچ کس نمی تونه آینده رو پیش بینی کنه. این هم یکی دیگه از دلایل پیچیده بودن دنیا!»

علی نگاهش می کند و می گوید: «واقعاً فکر می کنی دنیا پیچیده س؟»

مهرداد دستش را توی موهاش فرو می‌کند و می‌گوید: «راستش من هنوز هم مثل سال‌های دبیرستان گرفتار سؤال‌های کشنده‌ی چه باید کرد و از کجا شروع کنیم هستیم. منظورم اینه که هنوز هم درست نمی‌دونم چی باید بکنم و چه نباید بکنم. حتی نمی‌دونم دنبال چه هستیم. شاید به همین دلیل که وقتی حادثه‌ای توی زندگی‌م پیش می‌آید درست نمی‌تونم خودم رو قانع کنم و کنترل وضعیت از دستم بیرون می‌ره.»

خوشحالم که مهرداد به حرف آمده. موضوع جولیا حسابی روحیه‌اش را به هم ریخته و حرف زدن و خالی شدن شاید به‌ترین راه تحمل فشاری باشد که بر دوش او سنگینی می‌کند. من واقعاً نگران‌ش هستم. دیشب که تلفنی قرار شام امشب را با علی می‌گذاشتم، درباره‌ی وضعیت جولیا مفصل با او صحبت کرده‌ام. از علی خواستم که هر طور خودش می‌داند مهرداد را دل‌داری بدهد.

علی می‌گوید: «قبول دارم دنیا در نگاه اول پیچیده است. اما فکر نمی‌کنم حل کردن معمای اون خیلی پیچیده باشه. برعکس، فکر می‌کنم تا حد زیادی هم ساده است.»

قاشقم را توی بشقاب می‌گذارم و با کنایه می‌پرسم: «منظورت از ساده بودن چیه؟ می‌شه این راه حل ساده رو به من و مهرداد یاد بدی و ما رو از این جهنم خلاص کنی؟»

علی لیوانش را پر از آب می‌کند و دقیقه‌ای سکوت می‌کند. بعد می‌گوید: «هستی لایه‌لایه است. تو در تو و پر از راز و البته پیچیده. برای درک اون باید خوب بود. همین. پاسخ من به این وسال دشوار همینه. خوب. من فکر می‌کنم هر کس در هر موقعیت می‌دونه که خوب‌ترین کاری که می‌تونه انجام بده چیه. اما مشکل زمانی شروع می‌شه که انسان نخواد این خوب رو انتخاب کنه. در چنین صورتی او راه رو کمی محو کرده. اگه در موقعیت دوم هم انسان نخواد به خوب تن بده راه محوتر و تاریک‌تر می‌شه. وقتی هزار تا انتخاب بد رو به جای هزار تا انتخاب خوب برمی‌گزینیم، وضع اون‌قدر آشفته و تاریک می‌شه که انسان حتی نمی‌تونه یک قدم هم به جلو برداره. شبیه قدم زدن در مه می‌مونه که با هر قدم که برداری راه وضوح بیش‌تری پیدا می‌کنه. خوش‌بختانه هستی اون‌قدر سخاوت داره که دائم یک فرصت و یک شانس دیگه به شما می‌ده تا دوباره از صفر شروع کنید. اما اگه شما در برابر موقعیتی، خوب رو انتخاب کنید راه اندکی وضوح پیدا می‌کنه. در موقعیت بعدی احتمالاً با شرایط پیچیده‌تری مواجه خواهید شد که باز هم باید انتخاب کنید. این انتخاب‌ها مثل دالانی هزارتو، همیشه در مقابل شما قرار دارند. با هر انتخاب سرعت شما بیش‌تر و بیش‌تر می‌شه. هر انتخاب درست شتاب شما رو بیش‌تر می‌کنه تا اون‌جا که با سرعت نور هم می‌تونید پیش برید. در مقابل، هر انتخاب بد از سرعت شما کم می‌کنه. اون‌ها که دائم به انتخاب‌های بد دست می‌زنند، وضع تأسف‌باری پیدا می‌کنند. اون‌قدر کند می‌شن تا کاملاً متوقف می‌شن و بعد شروع می‌کنند به فرو رفتن. اون‌قدر قرو می‌روند تا این که به کلی دفن می‌شن. برای این آدم‌ها هم البته که فرصت هست اما اون‌ها مجبورند مدتی رو صرف این کنند تا از اعماق، خودشون رو به سطح برسوند. زندگی مواجهه‌ی ابدی انسان است با این انتخاب‌ها.»

مهرداد انگشتانش را توی هم فرو کرده و محو علی شده است.

علیرضا ادامه می‌دهد: «خوش‌بختانه تشخیص خوب همیشه آسونه، هرچند انجام اون به همون اندازه آسون نیست. با هر رفتار ساده و خوب، انسان یک گام پیچیده و ورزیده می‌شه. چنین به نظر می‌رسه که این رفتارهای ساده و روشن که هر کسی به راحتی اون‌ها رو تشخیص می‌ده مثل آجرهایی هستند که در نهایت ساختمان بزرگ و پیچیده‌ای رو به وجود می‌آورند. تنها نکته‌ی مهم اینه که تا رجهای پایینی درست کار گذاشته نشه، امکان گذاشتن رجهای بالایی نیست. منظورم اینه که هر کس در هر موقعیت می‌دونه کاری که انجام می‌ده خوبه یا نه. کسی که در انجام خوب‌ها ورزیده بشه، کم‌کم حتی وزن خوب‌ها رو هم حس می‌کنه. یعنی از بین چند تا خوب می‌تونه به‌ترین رو تشخیص بده. کسی که فقط خوب‌ها رو انجام می‌ده، به تدریج به یکی از کانون‌های هستی تبدیل می‌شه. منظورم از کانون اینه که در هر نقطه که ایستاده می‌تونه هستی رو در سیطره و فرمان خودش داشته بشه. چنین کسی اگه بخواد، نه تنها صدای سوسک‌ها که حتی

خیال‌های اون‌ها رو هم می‌تونه درک کند. او در سطحی بالاتر حتی می‌تونه مانع غروب خورشید بشه یا حتی ماه رو نصف کنه. چنین اقتداری البته مایه‌ی فخر نیست. چون این کوچک‌ترین کاریه که از چنین کسی برمی‌آید. چنین کسانی می‌تونند بیماری رو در آن سوی دنیا شفا بدهند. منطق این روابط اینه که چنین کسانی اصولاً به بی‌نهایتی دسترسی دارند که برای آن بی‌نهایت انجام چنین کارهایی به شدت ساده است.»

علی با دست‌هاش لبه‌ی میز را چسبیده و صورتش برافروخته شده است. طوری میز را گرفته است که انگار توفانی می‌خواهد میز را با خودش برباید. اما او آن را نگه داشته است.

- «به هر حال همه، هیچ چیز نیستند مگر مجموعه‌ای از رفتار. وزن معنوی هر کس مجموع وزن رفتارهاشه. به نظر می‌رسه که هر انتخاب مثل خطی است که در صفحه‌ی سفید هستی خودمون می‌کشیم. بسیاری از آدم‌ها که انتخاب‌هاشون خوب نیست، در طول زندگی مجموعه‌ای خط‌های کج و کوله و نامفهوم تولید می‌کنند که هیچ معنای روشنی ندارند. اما اون‌ها که انتخاب‌هاشون درسته، رفتارهاشون خطوط متوازن و معناداری رو به وجود می‌آره. چیزی شبیه به یک تابلوی نقاشی.»

وقتی شام می‌خوریم هیچ‌کس حرف نمی‌زند. بعد از شام مهرداد سیگاری آتش می‌زند و از علی می‌پرسد که آیا او کسی را می‌شناسد که به این بی‌نهایت وصل باشد و ضمناً، بپذیرد که زن بیماری را در آن طرف دنیا، در فلوریدای آمریکا، شفا دهد؟

علی لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و من سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. می‌گوید: «می‌شناسم.» کمی سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «اما فقط پذیرش او کافی نیست. در چنین مواقعی شما باید به چنین بی‌نهایتی و چنین توانایی‌ای ایمان داشته باشید. منظورم اینه که خداوند برای هر کس همون‌قدر وجود داره که او به خداوند ایمان داره. این یک رابطه‌ی دوطرفه است. خداوند بعضی‌ها نمی‌تونه حتی یه شغل ساده برای مؤمنش دست‌وپا کنه یا زکام ساده‌ای رو بهبود بده. چون مؤمن به چنین خداوندی توقعش از خداوندش این مقدار بیش‌تر نیست. خداوند آن شبانی که با موسی مجادله می‌کرد، البته با خداوند موسی و ابراهیم هم‌سنگ نیست و خداوند ابراهیمی که از شدت ایمان در آتش می‌ره یا تیغ بر گلوی فرزندش می‌کشد، البته که از خداوند آن شبان بزرگ‌تر و قوی‌تره. اما حتی چنین خداوندی هم در برابر خداوند علی به طرز غریبی کوچیکه. اگه ابراهیم برای تکمیل ایمانش محتاج معجزه‌ی بازسازی قیامت بر روی زمین بود یا موسی محتاج تجلی خداوند بر طوره، علی لحظه‌ای در توانایی و اقتدار خداوندش تردید نکرد و همواره می‌گفت که اگر پرده‌ها برچیده شود ذره‌ای بر ایمان او افزوده نخواهد شد. خداوند علی بی‌شک بزرگ‌ترین خداوندی است که می‌تونه وجود داشته باشه. ما اگه بتونیم تنها به گوشه‌ای از دامن علی چنگ ببندیم، رستگار شده‌ایم. اما برای کسی که ایمان نداره، متأسفانه خداوندی هم وجود نداره.»

مهرداد سیگارش را توی زیرسیگاری می‌تکاند و بعد شیشه‌ی خالی پپسی را جلوتر می‌آورد و بی‌خودی دودی را که توی دهانش نگه داشته است توی شیشه خالی می‌کند. دود سیگار داخل شیشه پیچ‌وتاب می‌خورد و به طرف ته بطری می‌رود. علی به ته رستوان و به چند میز و صندلی خالی خیره شده است. پیشخدمت برای برداشتن ظرف‌های خالی به طرف میز ما می‌آید. هیچ‌کسی حرفی نمی‌زند. مهرداد سیگارهاش را توی جیب پیراهنش می‌گذارد. من به بطری نوشابه زل می‌زنم که حالا دود توی آن به آرامی از دهانه‌ی شیشه بیرون می‌زند. علی همچنان لبه‌ی میز را چسبیده است و تکان نمی‌خورد. پیشخدمت بشقاب‌های خالی را از روی میز برمی‌دارد و با دقت توی سینی می‌چیند. بعد شیشه‌های نوشابه را یکی‌یکی توی سینی می‌گذارد. اما وقتی دستش به طرف شیشه‌ی پر از دود می‌رود لحظه‌ای ناخودآگاه دستش را عقب می‌کشد. اما بعد دوباره شیشه را برمی‌دارد و توی سینی می‌گذارد.

صبح از توی فرودگاه به مادر پارسا تلفن می‌زنم و به او می‌گویم که امروز قرار است یکی از دوستانم برای واریسی و جمع‌آوری اطلاعاتی از توی کامپیوتر دکتر پارسا به آن‌جا بیاید. به سایه هم زنگ می‌زنم و به او می‌گویم که وقتی از اصفهان برگشتم یک شام شاعرانه مهمان من است. می‌پرسد دیشب سؤالش را از علی پرسیده‌ام؟ منظورش موسی و کفش‌ها و وادی مقدس و این‌جور چیزهاست. به آگهی کامپیوتری یک شرکت تولیدکننده‌ی مواد پاک‌کننده که ته سالن انتظار فرودگاه پخش می‌شود نگاه می‌کنم و می‌گویم: «البته که پرسیدم. علی گفت در کتابی خوانده که منظور از کفش‌ها رهایی موسی از عشق به همسرش به طور خاص، و عشق زمینی به معنای عام است.» به نظر می‌رسد که سایه قانع شده است. برای من اما موضوع هیچ اهمیتی ندارد. به گوشه‌ی خلوتی از سالن می‌روم و یادداشت‌های روزانه‌ی پارسا را از توی کیفم بیرون می‌آورم و ورق می‌زنم.

شنبه / دوازدهم دی ماه هفتاد و یک.

امروز فصل چهارم کتاب «تحلیل ریاضی مفاهیم انسانی» را تمام کردم. اگر با همین سرعت کار کنم احتمالاً هشت ماه دیگر کتاب تمام خواهد شد. هدفم در این کتاب این است که نشان دهم مفاهیم انسانی را می‌توان مثل کمیت‌های فیزیکی اندازه گرفت و معنادار کرد. در واقع در این اثر می‌کوشم تا حوزه‌های فلسفه، علوم تجربی، و علوم انسانی را به هم پیوند بزنم و حتی در هم بیامیزم.

چهارشنبه / شانزدهم دی ماه

این ترم از کارم راضی‌ام. دانشجویان خوبی دارم. به‌خصوص در کلاس کوانتم که همه علاقه‌مند به مباحث فیزیک جدید هستند.

فاصله‌ی تاریخ یادداشت‌ها رفته‌رفته بیش‌تر می‌شود.

پنج‌شنبه / یکم بهمن ماه

همه‌اش تعطیلات! تعطیلات آخر ترم. تعطیلات اول ترم. تعطیل پشت تعطیل. تعطیلات بیهوده! این روزها اصلاً حوصله‌ی کار روی کتابم را ندارم. احتمالاً در تاریخی که پیش‌بینی کرده‌ام کتاب تمام نخواهد شد.

توی بلندگو اعلام می‌شود که مسافران اصفهان برای سوار شدن به هواپیما به خروجی چهار بروند.

چند ساعت طول می‌کشد تا شهره بنیادی را از طریق اداره‌ی آموزش دانشگاه پیدا می‌کنم. توی راهرویی که کلاس او در آن قرار دارد قدم می‌زنم تا کلاس تمام شود. وقتی کلاس درس تعطیل می‌شود، از یکی از هم‌کلاسی‌هایش سراغش را می‌گیرم و او به دختر لاغراندام و رنگ‌پریده‌ای که کتابی توی دستش دارد و با چند دختر دیگر ته کلاس صحبت می‌کند اشاره می‌کند. تنها که می‌شود جلوتر می‌روم:

- «خانم بنیادی؟»

- «شما؟»

- «یونس فردوس هستم. راستش برای تکمیل پایان‌نامه‌ام از تهران به این‌جا اومدم. فقط چند تا سؤال دارم.»

کمی تعجب می‌کند و بعد می‌گوید: «از من سؤال دارید؟ چه سؤالی؟»

- «تحقیق من درباره‌ی دکتر محسن پارساست.»

اسم پارسا را که می‌شنود به وضوح نگران می‌شود. کتابی را که توی دست نگه داشته توی کیفش می‌گذارد و آماده‌ی رفتن می‌شود.

- «ببخشید. من باید برم خونه. امروز کمی عجله دارم.»

«خواهش می‌کنم. فقط چند دقیقه. سعی می‌کنم وقتتون رو زیاد نگیرم. فقط چند تا سؤال.»

«ببینید آقا. من اصلاً دوست ندارم در این باره صحبت کنم.»

از بیرون صدای هیاهوی دانشجویها می‌آید و جز من و او کسی توی کلاس نیست.

«البته... البته اختیار با شماست. اما من نه روزنامه‌نگارم نه بازپرس دادسرا. من به نوعی مثل خود شما دانشجو هستم و در حال تحقیق

بر روی تز دکترام هستم. همین.»

«گفتم که دلم نمی‌خواد در این باره حرف بزنم.»

«البته من نمی‌تونم شما رو مجبور کنم کاری رو که نمی‌خواهید انجام بدید. اما حتماً وضعیت من رو هم درک می‌کنید. من هم مثل

شما دانشجو هستم و راستش رو بخواهید از این که موضوع ترم رو تحلیل جامعه‌شناسانه‌ی این پرونده‌ی لعنتی قرار داده‌ام پشیمانم. اما

دیگه وقتی برای تغییر موضوع برام باقی نمونده. در واقع گیر کرده‌ام.»

احساس می‌کنم دارم در مقابل کسی که برای اولین بار است او را می‌بینم و درباره‌ی موضوعی که کوچک‌ترین اهمیت ذاتی برایم

ندارد التماس می‌کنم. از وضعی که گرفتارش شده‌ام دلم به هم می‌خورد. شهره بنیادی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. توده‌های ابر توی

آسمان جمع شده‌اند و هوا را قبل از غروب تاریک کرده‌اند.

«برای دکتر پارسا از طرف مقامات قضایی به اندازه‌ی کافی تحقیق شده. فکر می‌کنم مطالعه‌ی پرونده‌ی قضایی او کمک زیادی بهتون

بکنه.»

- «پرونده رو خوندم. اما چیز مهمی توش پیدا نکردم. من دنبال انگیزه‌های اجتماعی این خودکشی می‌گردم.»

روی یکی از صندلی‌های کلاس می‌نشیند و می‌گوید: «فکر می‌کردم از تهران که به این جا اومدم دیگه از دست این موضوع لعنتی

خلاص می‌شم. اما...»

سکوت می‌کند و شقیقه‌اش را از روی روسری توی دست‌هاش می‌فشرد.

«اما چی خانم بنیادی؟ من با همه‌ی دانشجویهای دکتر صحبت کرده‌ام...»

حرفم را قطع می‌کند و با هیجان می‌پرسد:

«با همه‌ی اون‌ها؟ حتی با مهتاب کرانه؟»

«با خانم کرانه نه. اما با بقیه صحبت کرده‌ام. خانم کرانه این ترم رو مرخصی گرفته. ولی به محض این که به تهران برگردم با او هم

صحبت می‌کنم. مگه خانم کرانه چیزی می‌دونه؟»

این را که می‌گویم شروع می‌کند به گریه کردن. دستپاچه می‌شوم و می‌گویم: «متأسفم. اما اصلاً نمی‌خواستم ناراحتتون کنم. واقعاً چنین

قصدی نداشتم.»

اشک هاش را پاک می کند و ادامه می دهد:

«تمامش تقصیر خودمه. نباید توی این کار دخالت می کردم. دو سال قبل بود که مهتاب با پدر و مادرش از آمریکا اومدند ایران. مادرش دندانپزشک اهل آتلانتا است و پدرش توی کارخانجات فرش و صادرات و این جور کارهاست. هر دوی ما رشته‌ی فیزیک قبول شده بودیم. من تنها دوست مهتاب بودم.»

- «مگه حالا نیستید؟»

- «چرا اما...»

دوباره بغض می کند. می پرسم: «می خوای بریم بیرون؟»

- «اوهوم.»

بی هدف توی خیابان‌ها قدم می زنیم. می گویم: «دیروز خونگی دکتر پارسا بودم و یادداشت‌های روزانه‌اش رو با خودم آورده‌ام. نمی خوای به اون‌ها نگاهی بندازی؟»

- «نه، نمی تونم.»

- «نمی خوای دوباره‌ی مهتاب حرف بزنی؟»

- «نه، فعلاً نه.»

هوا سرد شده و گاهی در افق ابرها جرقه می زنند و کمی بعد صدای غرش آن‌ها توی شهر می پیچد. یقه‌ی پالتوم را بالا می کشم و می پرسم:

- «روز آخری که دکتر پارسا سر کلاس اومد، منظورم چهارشنبه هفدهم مهر ماه است، چیز به خصوصی در رفتارش ندیدی؟»

- «نه، دکتر پارسا آدم متین و باوقاری بود. هیچ وقت هیچ چی بروز نمی داد.»

توی پیاده‌رو، شهره بنیادی ناگهان زیر تابلوی نئونی که روشن و خاموش می شود می ایستد و می گوید:

«خیلی خوب! دکتر پارسا عاشق شد! عاشق مهتاب. اما نمی تونست یا شاید هم نمی دونست که چه طوری باید این رو به مهتاب بگه. مهتاب هم خیلی خونسرد و منطقی بود. یک بار که دکتر امتحان گرفته بود و مهتاب بیش‌ترین نمره رو توی کلاس آورده بود، پارسا زیر ورقه‌اش نوشته بود: خوشحالم، خیلی خوشحالم. اوایل هرچه دکتر پارسا بیش‌تر علاقه نشون می داد مهتاب کم‌تر اعتنا می کرد. گمونم در مهتاب اصلاً عاطفه‌ای وجود نداشت یا اگر هم بود خیلی کم بود. اما بعد مهتاب هم عاشق پارسا شد.»

از عرض خیابان چهارباغ عبور می کنیم و من وسط خیابان می پرسم:

«اون‌ها هم دیگه رو تنهایی ملاقات می کردند؟»

«بله. یک بار. اون هم به اصرار من. برای همین هم خودم رو مقصر می دونم. دکتر پارسا به مهتاب گفته بود که احساس می کنه او رو دوست داره. گفته بود این احساسی است که در زندگی برای او تازگی داره. به مهتاب گفته بود با این که این اولین باری است که کسی رو تا این حد دوست داره، اما فکر می کنه که احساس او ربط زیادی به عشق و این جور مزخرفات نداره. راستش من از حرف‌های پارسا

چیزی نمی فهمیدم. چه طور می شه کسی رو دوست داشت اما عاشقش نبود؟ مثلاً پارسا به مهتاب می گفت که شنیدن صدای او رو دوست داره. می گفت وقتی مهتاب حرف می زنه به صدای او گوش می ده نه به حرف های او. می گفت که دوست داره ساعت ها محض صدای مهتاب رو بشنوه و اصلاً براش اهمیتی نداره که صدای او حاوی چه کلماتیه. حتی می گفت حاضره مهتاب هزار بار به او بگه برو گم شو! تا او بتونه با لذت تمام، هزاران بار صدای «ب» و «ر» و «ش» را با طنین و صورت و لحن و تن تکلم مهتاب بشنوه. تنها چیزی که می تونم بگم اینه که عشق پارسا به مهتاب عشق عجیبی بود. مثلاً یک روز مهتاب به من گفت که دکتر تلفنی به او گفته که ترجیح می ده به جای آن که دست های او رو لمس کنه ساعت ها به اون ها خیره بشه. به او گفته بود که بد جوروی آلوده ی روح او شده. به او گفته بود که آن قدر دوستش داره که اصلاً دلش نمی خواد با او ازدواج کنه. چیزهای دیگری هم به مهتاب گفته بود یا برای او نوشته بود که مهتاب اون ها رو از من پنهان می کرد. فقط یک بار مهتاب یکی از نوشته های پارسا رو به من داد که من هنوز اون رو دارم. می خواهید اون رو بخونید؟»

«البته. البته.»

خانم بنیادی کیفیتش را از روی دوش پایین می آورد و از توی آن کاغذ تاخوردۀ ای را بیرون می آورد. کاغذ را به دستم می دهد و من در حال راه رفتن از بین هزاران آدمی که محو ویتترین های درخشان فروشگاه های خیابان شده اند، نوشته ی پارسا را می خوانم:

کاش یک تکه سنگ بودم. یک تکه چوب. مشتی خاک. کاش یک سپور بودم. یک نانوا. یک خیاط. دست فروش. دوره گرد. پزشک. وزیر. یک واکسی کنار خیابان. کاش کسی بودم که تو را نمی شناخت. کاش دلم از سنگ بود. کاش اصلاً دل نداشتم. کاش اصلاً نبودم. کاش نبود. کاش می شد همه چیز را با تخته پاک کن پاک کرد. آخ مهتاب! کاش یکی از آجرهای خانه ات بودم. یا یک مشت خاک باغچه ات. کاش دستگیره ی اتاقت بودم تا روزی هزار بار مرا لمس کنی. کاش چادرت بودم. نه، کاش دست هات بودم. کاش چشم هات بودم. کاش دلت بودم. نه، کاش ریه هات بودم تا نفس هات را در من فرو ببری و از من بیرون بیاوری. کاش من تو بودم. کاش تو من بودی. کاش ما یکی بودیم. یک نفر دو تایی!

نوشته را که تمام می کنم احساس می کنم کسی روح مرا از لبه ی بام ساختمانی هزار طبقه پایین انداخته است. همه ی وجودم را درد عجیبی پر می کند.

«بعد اون اتفاق وحشتناک افتاد. مهتاب مریض شد و توی خانه افتاد. بعد هم تعادلش به هم خورد.»

وقتی به میدان بزرگی می رسیم که خیابان چهارباغ در آن جا تمام می شود، باران ریزی شروع می کند به باریدن. کاغذ را به او می دهم و می گویم:

«منظورتون از این که تعادلش به هم خورد چیه؟»

کاغذ را توی کیفش می گذارد و می گوید:

«مرگ پارسا تأثیر بدی روی او گذاشت. فکر می کنم او در گذشته و در جایی از روح پارسا گیر کرده. نمی تونه گذشته اش رو فراموش کنه. همیشه دچار کابوس می شه. من هم بعد از اون اتفاق روحیه م بد شد و به توصیه ی روان پزشک به اصفهان اومدم تا از مهتاب و محیط دانشگاه و چیزهایی که یادآور پارسا بودند دور باشم. فقط یک بار به او تلفن زدم که مهتاب وسط حرف هاش بی خودی شروع کرد به انگلیسی حرف زدن. هر وقت احساساتی می شه به زبان مادریش حرف می زنه. این جوروی راحت تره.»

باران شدت گرفته است و هر دو ما خیس خیس شده ایم. از شهره بنیادی تشکر می کنم و به او می گویم که کمکش را هرگز فراموش نمی کنم. واقعاً هم فراموش نخواهم کرد. از او خداحافظی می کنم و به سمت هتل راه می افتم. مردم توی پیاده رو چترهاشان را باز می کنند و ناگهان هزاران چتر سیاه روی سر مردم باز می شود. بعضی ها دو نفری زیر یک چتر پناه گرفته اند. دست هام را توی جیب پالتوم فرو می کنم

و بدون آن که به بیماری و سرماخوردگی و این جور چیزها فکر کنم زیر باران راه می‌روم و نفس عمیق می‌کشم و به محض صدایی فکر می‌کنم که محتوای آن هیچ اهمیتی ندارد.

به تهران که می‌رسم یکراست می‌روم سازمان پژوهش‌ها و از آن‌جا به مهرداد زنگ می‌زنم. مادرش می‌گوید مهرداد با علیرضا رفته است جایی که من اشتهاً مسلح می‌شنوم و به همین خاطر با تعجب می‌پرسم: «مسلخ!؟»

می‌گوید: «مشهد! با علی رفته است مشهد، زیارت.»

این حرفش آن‌قدر برایم عجیب است که اگر می‌گفت با هم رفته‌اند جزایر هاوایی بیش‌تر باور می‌کردم. تلفن را قطع می‌کنم و به سایه زنگ می‌زنم. سایه می‌گوید علی از چند فایل توی کامپیوتر پارسا چاپ گرفته و آن‌ها را توی پاکتی گذاشته و به او داده تا به من برساند. به سایه می‌گویم که فکر می‌کنم دارم به آخر خط این پروژه می‌رسم. می‌گویم شاید تا یک ماه دیگر ازدواج کردیم و از این سردگمی نجات پیدا کردم. با رندی می‌گوید: «واقعاً؟ واقعاً نجات پیدا می‌کنی؟» به عکس سایه که زیر شیشه‌ی میز گذاشته‌ام نگاه می‌کنم و از او می‌خواهم تا انگشت‌هاش را روی گوشی بگذارد. وقتی این کار را می‌کند دهانی گوشی را می‌بوسم. می‌گویم: «مرسی. خوب بود. خیلی خوب بود.»

- «رمانتیک شدی؟»

- «دوستت دارم سایه. خیلی دوستت دارم.»

- «من راضی‌ام. از توی دنیای به این بزرگی من به همین راضی‌ام. حتی اگه هیچ‌وقت هم با هم عروسی نکنیم اما من رو دوست داشته باشی من راضی‌ام. من به دوست داشتن تو راضی‌ام.»

می‌گویم: «چرا؟ چرا این حرف رو می‌زنی؟ چرا فکر می‌کنی ممکنه با هم ازدواج نکنیم؟ پدرت چیزی گفته؟»

- «ربطی به پدرم نداره. اما احساس می‌کنم قدرت تقدیر خداوند از خواست پدرم و مادرم و حتی از خواست خودمون هم بیشتره. خداوند به موسی گفت از دو موقعیت خنده‌م می‌گیره: وقتی من بخوام کاری انجام بشه و تلاش بیهوده‌ی دیگران رو می‌بینم تا جلوی انجام اون کار رو بگیرند، و وقتی من بخوام کاری انجام بشه و جماعتی رو می‌بینم که برای انجام دادن اون به آب و آتش می‌زنند.»

کمی ترسیده‌ام و عصبی شده‌ام. سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم. می‌پرسم: «اتفاقی افتاده؟ واقعاً اگه چیزی هست دلم می‌خواد اون رو همین حالا بشنوم. حتی اگه درباره‌ی من و آینده‌ت تغییر عقیده داده باشی دلم می‌خواد اون رو همین حالا بشنوم.»

گوشی تلفن را به دست دیگرم می‌دهم و منتظر می‌مانم. سایه چیزی نمی‌گوید.

- «سایه! گوشی دستت هست؟»

- «هیچ اتفاقی برای من نیفتاده. اما امیدوارم برای تو هم اتفاقی نیفتاده باشه.»

سیم تلفن را لای انگشتانم می‌پیچانم:

- «من هنوز هم دوستت دارم. درست مثل روزهای اول.»

- «من هم دوستت دارم. اما فقط کمی نگرانم.»

- «نگران چی؟ سایه تو چه مرگنه؟»

«متأسفم. واقعاً متأسفم. بعضی وقت‌ها خداوند رو به هیچ شکلی نمی‌شه از توی زندگی محو کرد. یعنی شاید بشه اون رو برای مدتی فراموشش کرد. اما نمی‌شه برای همیشه اون رو کنار گذاشت. دست‌کم این کار برای من به معنای کنار گذاشتن خود زندگیه. وقتی زندگی رو کنار بگذاری لابد افتادی‌ای توی مرگ. تو قبول نداری؟»

- «من تو رو به چیزی مجبور نمی‌کنم.»

- «من هم نمی‌تونم با یه مرده زندگی کنم. یونس از نظر من تو اگه خداوند رو از زندگی پاک کنی با یه مرده فرق زیادی نداری. خب، من این‌طور فکر می‌کنم یا بهتره بگم این‌طور فرض می‌کنم که خداوند منشأ زندگیه و اگه کسی از این سرچشمه جدا شد ذره‌ای از زندگی در او نیست.»

گوشی را محکم سر جاش می‌گذارم. انگشتانم از خشم می‌لرزند. دلم نمی‌خواهد حتی یک کلمه‌ی دیگر هم بشنوم. احساس می‌کنم سایه بی‌جهت مسائل آسمانی را در روابط اجتماعی‌اش دخالت می‌دهد. از این نظر به علی شباهت بیش‌تری دارد تا به هر کس دیگر. من اصلاً نمی‌خواهم یا نمی‌توانم چیزها را این‌طور نگاه کنم.

از توی کشوی میزم آدرس مهتاب کرانه را پیدا می‌کنم و می‌خواهم از اتاق بیرون برم که تلفن زنگ می‌خورد. مثل کسی که به یک هیولا خیره شده باشد به تلفن نگاه می‌کنم اما نمی‌توانم گوشی را بردارم. تلفن چند بار زنگ می‌خورد و بعد صدایش قطع می‌شود. روی صندلی می‌نشینم و دست‌هام را ستون سرم می‌کنم. تلفن دوباره زنگ می‌خورد و این بار به سرعت گوشی را برمی‌دارم. همان دختری است که فکر می‌کردم شماره را عوضی می‌گیرد. این بار به فارسی صحبت می‌کند اما پیداست که درباره‌ی پارسا حرف می‌زند. پیداست که باید مهتاب کرانه باشد. لابد موضوع را توی روزنامه خوانده و این چند بار تلفن زده است تا به نوعی حقیقتی را برای من فاش کند. حقیقتی که به نظر می‌رسد حتی حرف زدن درباره‌ی آن هم برای او دشوار است. گوشی را می‌چسبم و سکوت می‌کنم. محو حرف‌هاش می‌شوم. گرچه مثل پارسا محو صدایش نیستم، اما با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دهم:

خیلی سعی کرد تا همه‌چیز رو بفهمه، اما نتونست. سعی کرد به کمک فیزیک و ریاضیات و حتی فلسفه همه‌چیز رو اندازه بگیره. اما ناگهان دریافت که در هستی چیزهایی هست که با ابزارهای او نمی‌شه اون‌ها رو اندازه گرفت یا فهمید. پس گیج شد و فرو رفت. بعد همه‌ی محاسباتش رو خط زد و از نو شروع کرد. همه‌ی اجزا رو شمرد اما حس کرد چیزی در این میان کم است. فرمول‌های او جایی نیمه‌تمام می‌موندند. دوباره گیج شد، پس فرو رفت. طبیعت، آزمایشگاه‌ها و کتابخانه‌ها رو جست‌وجو کرد اما نیافت. می‌خواست برگرده اما نمی‌تونست. راه آمده مثل کلافی سردرگم، پیچیده و ناپیدا بود. می‌خواست پیش بره اما نمی‌تونست. راهی که می‌رفت بن‌بست بود. پس کلافه شده، لغزید و باز هم فروتر رفت. فرصت تمام می‌شد و او در جاده‌ای کدر می‌رفت و برمی‌گشت. می‌رفت و فرو می‌رفت. برمی‌گشت و فروتر می‌رفت. ناگهان هر چی رو که یافته بود هم از دست داد و پرسش‌ها زیاد و زیادتر شد. معماها بیش‌تر و بیش‌تر شد و ذهنش تاریک شد. چراغ روحش خاموش شد و ظلمت به جانش افتاد. کور شد و سررشته از دستش رها شد، پس فروتر رفت. دیگه به جای این که او مسأله رو حل کنه خودش به پرسشی دشوار و بغرنج تبدیل شده بود که باید کسی خودش رو حل می‌کرد. ناگهان من اون رو یافتم. گفت من اون رو حل کردم. گفت من پاسخ همه‌ی پرسش‌های دشوار او هستم. وقتی دانست پاسخ چیست ابزارهاش رو دور ریخت و از اون‌ها گریخت. اما این کافی نبود. او باید هنوز هم می‌گریخت. باید دور می‌شد. باید از خودش دورتر می‌رفت. باید خودش رو تکذیب می‌کرد اما نتونست. پس فروتر رفت. سنگی که برداشته بود سنگین بود پس تراشوش شگفت و نظمش به هم ریخت. از بی‌نظمی پریشان شد و دور خودش چرخید تا رها شود اما فروتر رفت. بی‌قرار شد. بالا رفت. بالا و بالاتر رفت. اما هنوز کافی نبود. آن‌چنان بالا رفت که ناپیدا شد اما باز هم کافی نبود. پس در خودش فرو ریخت. کوچک و کوچک‌تر شد و از آن ارتفاع فرو افتاد. پس تباہ شد.

مهتاب گریه‌اش می‌گیرد و گوشی را می‌گذارد. از ساختمان سازمان پژوهش‌ها بیرون می‌زنم. توی ماشین می‌نشینم و به سمت خانه‌ی مهتاب می‌روم. حرف‌های سایه و مهتاب توی ذهنم هیاهو می‌کنند. ماشین را جایی پارک می‌کنم و به سمت آپارتمان مهتاب کرانه می‌روم. حالا تقریباً اطمینان دارم که خودکشی پارسا کوچک‌ترین دلیل جامعه‌شناسانه ندارد. وقتی به این فکر می‌کنم که پارسا در تصمیمش برای خودکشی انگیزه‌ی اجتماعی نداشته، از یأس نزدیک است دیوانه شوم. معنای این حرف این است که برای پایان‌نامه‌ام هیچ دفاعی ندارم. حالا مقابل ساختمان پانزده طبقه‌ای هستم که مهتاب کرانه توی طبقه‌ی هشتم آن زندگی می‌کند. هیچ دلم نمی‌خواهد او را با یادآوری آن خودکشی لعنتی آزرده کنم. تازه، چه حرفی برای گفتن باقی مانده است؟ هرچند من چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم اما گمان می‌کنم او همه‌ی حرف‌هایش را توی تلفن زده است. دقیقه‌ای به پنجره‌ی طبقه‌ی هشتم ساختمان خیره می‌شوم و بعد به طرف ماشین برمی‌گردم. خیابان‌ها عجیب برایم آشنا هستند. ناگهان چشمم به ساختمان مقابل آپارتمان مهتاب می‌افتد و خشکم می‌زند. تابلوی دفتر فروش کارخانه‌ی تولیدکننده‌ی نوعی حشره‌کش خانگی روی تراس طبقه‌ی هشتم ساختمان نگین آبی توی آفتاب برق می‌زند.

صبح برای گرفتن پاکت یادداشت‌های پارسا سراغ سایه می‌روم. در آپارتمان را که باز می‌کند از دیدنم کمی تعجب می‌کند به داخل دعوت نمی‌کند. می‌گویم برای گرفتن یادداشت‌های پارسا آمده‌ام. داخل آپارتمان می‌رود و دقیقه‌ای بعد با پاکت بزرگی می‌آید. مثل غریبه‌ها پاکت را به دستم می‌دهد و منتظر می‌ماند تا گورم را گم کنم. می‌خواهم حرفی بزنم اما هر چه به دنبال کلمات می‌گردم چیزی به ذهنم نمی‌آید.

می‌گوید: «سال‌ها منتظرت موندم. همیشه از پنجره پایین رو نگاه می‌کردم تا تو بیایی. تلفن‌ها رو به امید شنیدن صدای تو جواب می‌دادم. وقتی صدای زنگ در می‌اومد به هوای دیدن تو در رو باز می‌کردم. من هم مثل هر دختر دیگه‌ای آرزو داشتم خوش‌بخت بشم و فکر می‌کردم با تو خوش‌بخت می‌شوم. اما دوست داشتن با خوش‌بختی فرق می‌کنه. یونس تو آگه خداوند رو از بین ما کنار بذاری هر دو ما رو کنار گذاشته‌ای. من یا باید خداوند رو به خاطر تو قربانی کنم و یا به خاطر او از عشق تو بگذرم. من راه دوم را انتخاب می‌کنم یونس.»

چادرش را توی صورتش می‌کشد و با بغض می‌گوید:

«این سخت‌ترین کاریه که کسی می‌تونه در تمام زندگی‌ش انجام بده. وای یونس، کشتن عشقی به خاطر عشق دیگه خیلی سخته. چرا مرا به این‌جا کشوندی؟ یونس تو حق نداشتی با من این کار رو بکنی. تو حق نداشتی من رو عاشق کنی و بعد همه‌چیز رو به هم بریزی. یونس تو حق نداشتی در کسی که ما رو به هم آشنا کرد، ما رو به هم وصل کرد، تردید کنی. یونس تو به همه‌چیز لگد زدی. من با خداهای دیگران کاری ندارم. اما تو حق نداشتی به خدای من و خودت این‌طور بی‌رحمانه شک کنی. وقتی با تو آشنا شدم همیشه بعد از نماز به خدا می‌گفتم که او بهترین خدایی است که می‌تونه وجود داشته باشه. یونس! نگو که نمکدام رو نشکسته‌ای. نگو که این چیزها خرافاته. خودت به‌تر می‌دونی که آگه خداوند نمی‌خواست، تا حالا بابام صد دفعه عقد ما رو به هم زده بود. ولی یونس تو چه‌طور دلت اومد با خداوند این کار رو بکنی؟ کاری که تو کردی آدم با مستخدم خونه‌اش هم نمی‌کنه یونس.»

حالا به گریه می‌افته. ساکت ایستاده‌ام و دلم می‌خواهد هر چه توی دلش جمع شده بریزد بیرون. می‌گوید: «خودت گفتی به شب خواب دیدی تو و مونس رفته‌اید توی دشت و اون‌جا صدای خدا رو شنیده‌اید که گفته بود دارید دنبال چی می‌گردید، و تو گفته بودی دنبال تو، داریم دنبال تو می‌گردیم. بعد اون صدا گفته بود برای پیدا کردن من که نمی‌خواد این‌همه راه بیایید توی دشت و بیابان. گفته بود من توی سفره‌ی خالی شما هستم. توی چروک‌های صورت عزیز. توی سرفه‌های مادر بزرگ. توی شیارهای پیشونی پدر بزرگ. توی ناله‌های زنی که داره وضع حمل می‌کنه. توی پینه‌های دست آدم‌های بدبخت و فقیر. توی آرزوهای دخترهای فقیر دم بخت که دوست دارند کسی با اسب سفید بال‌دار بیاد و اون‌ها رو از نکتب فقری که توش گیر کرده‌اند نجات بده. توی عینک ته‌استکانی چشم‌های پدران ناامیدی که با جیب خالی، بچه‌ی مریضشون رو از این دکتر به اون دکتر می‌برند. توی دل دو تا پسر بچه‌ی دبستانی که سر یک مداد پاک‌کن توی خیابون با هم دعواشون می‌گیره. توی دل مردی که شب با جیب خالی باید بره خونه اما از زن و بچه‌هاش خجالت می‌کشه. توی دل زن اون تعمیرکاری که دوست داره شب‌ها که شوهرش از کار برمی‌گرده خونه، دست‌هاش از کار و روغن و گریس سیاه باشه که یعنی اون روز کاری بوده و شوهره پولی درآورده و به همین خاطر اول به دست‌های شوهرش نگاه می‌کنه ببینه سیاهند یا نه. توی دل اون شوهره که

اگر دستاش سیاه نباشن ساکت می ره یک گوشه‌ی اتاق تا گرسنه بخوابه اما صدای زنش که هی به بچه‌هاش می‌گه خدا بزرگه نمی‌ذاره اون راحت بخوابه. توی فکرهای اون فیلسوف بی‌چاره که می‌خواهد من رو ثابت کنه اما نمی‌تونه. توی نمازهای طولانی آن عابد که خلوت شبانه‌اش رو حاضر نیست با همه‌ی دنیا عوض کند. توی چشم‌های سرخ‌شده‌ی کسی که به ناحق سیلی می‌خوره اما خجالت می‌کشه گریه کنه. توی اندوه بزرگ و عمیق پدری که جسد پر از خون پسرش رو از جبهه می‌آورند و فقط به چشم‌های پسر نگاه می‌کنه و صورتش خیس اشک می‌شه. توی زبان طفل شش ماهه‌ای که از تشنگی خشک شده بود و به جای سیراب کردنش تیر به گلوش زدند. توی شرم پدر اون طفل که از زنش خجالت می‌کشید اون رو با گلولی پاره به مادرش برگردونه. توی خاک‌هایی که روی شهید ریخته می‌شه. توی اشک‌های بچه‌ای که برای اولین بار از درد بی‌پدری گریه می‌کنه و حتی معنای یتیم شدن رو نمی‌تونه بفهمه. توی تنهایی آدم‌ها. توی استیصال آدم‌ها. توی استیصال. توی استیصال. توی خدا یا چه کنم‌ها. توی خوشحالی شب عید بچه‌ها. توی شادی عروس‌ها. توی غم تمام‌نشدن زن‌های بیوه. توی بازی بچه‌ها. توی صداقت. توی صفا. توی پاکی. توی توبه‌های مکرری که دائم شکسته می‌شن. توی پشیمانی از گناه. توی بازگشت به من. توی غلط کردم‌ها. توی دیگه تکرار نمی‌شه. توی قول می‌دم دیگه بچه‌ی خوبی باشم. توی دوست دارم. توی آدم‌هایی که خودشان شده‌اند بهشت. توی علی که بهشت متحرکه. و باز هم توی علی. توی نماز علی. توی اشک‌های علی. توی غم‌های علی. توی لب‌های مونس که روزی سه بار مهر نماز رو می‌بوسه. توی دست‌های سایه که هر روز صبح قرآنی رو که تو برایش خریدی باز می‌کنه. توی دل شلوغ تو. توی همه‌ی دانسته‌های بی‌در و پیکر تو. توی تقلای تو. توی شک تو. و توی خواستن تو. توی عشق تو به سایه. توی...»

دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. داخل آپارتمان می‌شود و در را می‌بندد. احساس می‌کنم به پشت در تکیه داده است و نمی‌تواند تکان بخورد. لب‌ها را بر روی در، جایی که خیال می‌کنم انگشتانش را شاید آن‌جا گذاشته باشد، می‌برم و آن‌جا را می‌بوسم.

توی پارک پرتی نشسته‌ام و به انفجار حرف‌های سایه فکر می‌کنم. چند کودک مقابلم بادبادک هوا می‌کنند. من چاقو را نه فقط در دل خود، که توی سینه‌ی سایه هم فرو کرده‌ام. لعنت به این زندگی! چرا آدم‌ها این قدر در فهمیدن ماهیت هستی ناتوانند. دست‌فروش‌ها و دوره‌گردها و سپورها و خیاط‌ها و آشپزها و ساندویچ‌فروش‌ها و راننده‌ی تاکسی‌ها و حتی دانشجوها و فیلسوف‌ها و خیلی‌های دیگر، چه درکی از این هستی پیچیده دارند. همیشه دلم برای آدم‌های زیادی می‌سوزد که توان حمل خودشان را هم در این دنیا ندارند. آدم‌هایی که جهلشان آن‌ها را نه فقط از فهم هستی و انسان ناتوان کرده، که از درک مصائب بزرگی مثل فقر، بیماری، و مرگ هم ناتوان می‌کند. وقتی سپوری کودک خردسالش را در اثر بیماری مهلکی از دست می‌دهد، او حتی نمی‌تواند ابعاد این اتفاق تلخ را درک کند. وقتی اتومبیلی دست‌فروشی را زیر می‌گیرد و او را برای تمام عمر از داشتن پا محروم می‌کند، دست‌فروش بی آن که به چیزی اعتراض داشته باشد، بقیه‌ی عمرش را با عذاب معلولیت به سر می‌آورد و حتی نمی‌فهمد که او فقط یک بار شانس زندگی کردن داشته و حالا این شانس برای همیشه از او سلب شده است.

کودکان توی پارک نخ‌هایی به بادبادک‌های کاغذی‌شان بسته‌اند و توی آسفالت یکی از خیابان‌های پارک می‌دوند تا بادبادک‌ها را هوا کنند. نوشته‌های پارسا را از توی پاکت بیرون می‌آورم و آن‌ها را نگاه می‌کنم:

وقتی طلوع کردی من آن بالا بودم. پشت شیشه. محو تو. آخ که گاهی پایین چه قدر به تر از بالاست! تو نمی‌دانستی من چه بازی غریبی را شروع کرده‌ام. تو آن پایین مثل یک حجم آبی می‌درخشیدی و من به هر چه رنگ آبی بود حسودی‌ام می‌شد. بعد هر دو سوار آن اسب سفید شدیم که بال نداشت و فقط مثل دیوانه‌ها خیابان‌های سبز را می‌پیمود و می‌شمرد و می‌بویید و تمام می‌کرد و دوباره می‌شمرد و تمام می‌کرد و سه باره می‌شمرد و تمام می‌کرد و دل من چه قدر کوچک و تنگ بود. می‌خواستم بگذارم هزار بار خیابان‌ها را تمام کند تا دلم بزرگ شود و بزرگ شود و باز هم بزرگ شود و بزرگ‌تر شود و آن قدر بزرگ

شود تا تو در آن جا بگیری. اما نشد و نمی‌شود. تو گفتی برو آن‌جا. کنار دیوار. من می‌خواستم دیوار را آن‌چنان بکوبم که تکه‌تکه شود تا هر دو از بن‌بست رها شویم. اما تو جیغ کشیدی و من به خاطر تو جلو دیوار ایستادم و هر دو به دیوار زل زدیم که چه قدر بلند بود و ضخیم بود و سخت. دیوار به ناتوانی و حقارت ما پوزخند می‌زد و من لجم گرفته بود. بعد تو چشم‌های سبزت را به من دادی که چه قدر آبی بودند و من چشم‌هام را به تو و تو هنوز نمی‌دانستی من چه بازی غریبی را شروع کرده‌ام. بعد من به دست‌ها ت خیره شدم و همه‌ی معصومیت زندگی را در آن‌ها دیدم و بر خود لرزیدم. مثل دریا آبی بودند. یا انگار تکه‌ای از آسمان بودند که روی زمین افتاده بودند. بعد من با قلم سبزی، تمامی حرکت آن دست‌های آبی را بوسیدم و فهمیدم که خدا هم آبی است.

از این که دکتر پارسا چنین متن عاشقانه و پراحساسی را نوشته تعجب می‌کنم. کاغذها را زیر و رو می‌کنم و نوشته‌ی دیگری را از پارسا می‌خوانم:

هر چه می‌نوشتم تشنه‌ترم ای عطش‌آورترین آب! ای تلخ‌ترین شیرینی! ای سبک‌ترین سنگینی! تو غمناک‌ترین شاید زندگی‌ام هستی. تو شادی‌بخش‌ترین اندوه هستی‌ام هستی. ای اتفاق ساده‌ی پیچیده! چرا مرا نمی‌سوزانی ای سردترین شعله‌ی هستی! ای بر سنگین رها شده از گمنام‌ترین پرنده‌ی مهاجر هستی! شهر پرنده‌ها کجاست؟

نوشته‌ی دیگری هم هست که تاریخ نوشتن آن دهم مهر ماه است. یعنی یک هفته قبل از خودکشی پارسا.

توی یکی از همین خونه‌ها، همین نزدیکی‌ها، دل یکی آتیش گرفته. از روی بام هم که نیگا کنید می‌بینید که از توی پنجره‌ی یکی از این خونه‌ها آتیش می‌ریزه بیرون. دل یکی آتیش گرفته. تو اوامدی اما کمی دیر. از ته یک خیابون دراز. مٹ یک سایه نگرانی. کمی دیر اوامدی اما حسابی تجلی کردی و دل یکی رو آتیش زدی. به من می‌گن چیزی نگو. نباید هم بگم اما دل یکی داره آتیش می‌گیره. دل یکی این‌جا داره خاکستر می‌شه. کمی دیر اوامدی اما یک‌راست رفتی سروقت دل یکی و دست کردی توی سینه‌اش و دلش رو آوردی بیرون و انداختی تو آتیش و بعد گذاشتیش سر جاش. واسه‌ی همین که دل یکی آتیش گرفته و داره خاکستر می‌شه. یکی داره تو چشات غرق می‌شه. یکی لای شیارهای انگشتات داره گم می‌شه. یکی داره گر می‌گیره. دل یکی آتیش گرفته. کسی به چیکه آب بریزه رو دلش شاید خنک شه. میون این همه خونه که خفه‌خون گرفته‌اند یک خونه هست که دل یکی داره توش خاکستر می‌شه. یکی هوس کرده بپره تو دستات و خودش رو غرق کنه. یکی می‌خواد نیگات کنه. نه، می‌خواد بشنفتت. می‌خواد بپره تو صدات. یکی می‌خواد ورت داره و ببردت اون بالا و بذاردت رو کوه و بعد بدوه تا ته دره و از اون‌جا نیگات کنه. یکی می‌ترسه از نزدیک تماشات کنه. یکی می‌خواد تو چشات شنا کنه. یکی این‌جا سرده‌شه. یکی همه‌اش شده زمستون. یکی بغض گیر کرده تو گلوش و داره خفه می‌شه. وقتی حرف می‌زدی، یکی نه به چیزایی که می‌گفتی که به صدات، به محض صدات گوش می‌داد. یکی محو شده بود تو صدات. یکی دل‌تنگه. توی یکی از همین خونه‌ها، همین نزدیکی‌ها، دل یکی آتیش گرفته. کسی یک چیکه آب بریزه رو دلش شاید خنک شه.

بادبادک بعضی از بچه‌های توی پارک به هوا رفته است و آن‌ها آن‌قدر سروصدا می‌کنند که نمی‌توانم به راحتی نوشته‌ها را بخوانم.

چه با شتاب آمادی! گفتم برو! اما نرفتی و باز هم کوبیدی در را کوبیدی. گفتم: بس است، برو! گفتم: این‌جا سنگین است و شلوغ. جا برای تو نیست. اما نرفتی. نشست و گریه کردی. آن‌قدر که گونه‌های من خیس شد. بعد در را گشودم و گفتم: نگاه کن چه قدر شلوغ است! و تو خوب دیدی که آن‌جا چه قدر فیزیک و فلسفه و هنر و منطق و کتاب و مجله و روزنامه و خط‌کش و کامپیوتر و کاغذ و حرف و حرف و تنهایی و بغض و زخم و یأس و دل‌تنگی و اشک و آشوب و مه و مه و مه و تاریکی و سکوت و ترس و اندوه و غربت در هم ریخته بود و دل گیج گیج بود. و دل سیاه و شلوغ و سنگین بود. گفتم: این‌جا رازی نیست! گفتم: راز؟ گفتم: من رازم. و آمادی تا وسط خط‌کش‌ها. بعد چشم‌ها از میان آن قاب سبز جادو کردند و گویی توفانی غریب درگرفت. آن‌چنان که نزدیک بود دل از جا کنده شود و من می‌دیدم که حرف‌ها و فلسفه‌ها و کتاب‌ها و خط‌کش‌ها و کاغذها و یأس‌ها و تاریکی‌ها و ترس و آشوب و مه و سکوت و زخم و دل‌تنگی و غربت و اندوه، مثل ذرات شن در شن‌زار، از سطح دل روییده می‌شدند و چون کاغذپاره‌هایی در آغوش توفان گم می‌شدند. خانه پرداخته شد. خانه روشن شد و خلوت و عجیب سبک. و تو در دل هبوط کردی. گفتم: چستی؟ گفتم: راز!

نوشته‌ای هم از مهتاب هست خطاب به پارسا که درست یک شب قبل از خودکشی پارسا نوشته شده است:

من سحر نمی‌دانم. من فقط روحم را که بزرگ بود و سنگین بود گستراندم. من سحر نمی‌دانم. گفتمی زمستان شده‌ای و من دلم به حالت سوخت، پس روحم را که بزرگ بود و سنگین بود مثل چادری روی تو کشیدم و ذکر عشق خواندم تا تو سوختی. من سحر نمی‌دانم. نفس‌هاست به شماره افتاده بود و روح من با تنفس تو می‌تپید. گفتم: «دوستت دارم» و تو دیگر نفس نکشیدی و روح من از تپش ایستاد. گفتم نکند تو را کشته باشم؟ نکند من مرده باشم؟ پس روحم را از روی تو برچیدم اما تو نبودی. غیب شده بودی. گفتم که سحر نمی‌دانم.

به بچه‌های توی پارک نگاه می‌کنم که یکی یکی بادبادک‌های کاغذی‌شان را هوا می‌کنند و از اعماق جان فریاد شادی می‌کشند. یکی از آن‌ها که نخ بادبادکش پاره شده گوشه‌ای کز کرده و بغض کرده است.

یادداشتی هم از علی لای کاغذها هست که برای من نوشته است:

نوشته‌های پارسا را خواندم. گمان می‌کنم او عاشق شده بود. اما فکر نمی‌کنم خودکشی او ربطی به معشوقش داشته باشد. احتمالاً او خودکشی کرد چون درکش کوتاه‌تر از ارتفاع عشق بود. او به جای کنترل بر عشق، مغلوب مفهومی شد که برای او تازگی داشت. او نه از معشوق، که از عشق به شدت شکست خورد. حتی چنین به نظر می‌رسد که معشوقش کوشیده بود تا او را در فهم عشق یاری دهد اما ذهن پارسا نتوانسته بود همه‌ی ابعاد و پیچیدگی‌های معنای عشق را درک کند. گویی عشق چنان غریب بر پارسا تابیده بود که با خط‌کش‌های او اندازه نمی‌شد و به همین سبب او قادر نبود آن را در کنار بقیه‌ی چیزها در آن کتاب دست‌نویسش بچیند. همچنان که یونس، تو نمی‌توانی معنای خداوند را در کنار بقیه‌ی معناهای زندگی‌ات بچینی. وقتی خداوند در معصومیت کودکان مثل برف زمستانی می‌درخشد تو کجایی یونس؟ واقعاً تو کجایی؟ شاید خداوند در هیچ‌جای دیگر هستی مثل معصومیت کودکی، خودش را این‌گونه آشکار نکرده باشد. من گاهی از شدت وضوح خداوند در کودکان، پراز هراس می‌شوم و دلم شروع می‌کند به تپیدن. دلم آن‌قدر بلندبلند می‌تپد که بهت‌زده می‌دوم تا از لای انگشتان کودکان خداوند را برگیرم. کجایی یونس؟ صدای مرا می‌شنوی؟

کاغذها را توی پاکت می‌گذارم و از روی صندلی بلند می‌شوم. چند قدم برمی‌دارم اما احساس سرگیجه دارم. به درختی تکیه می‌دهم تا حالت به‌تر شود. کمی بعد از عرض خیابان که می‌گذرم چشمم به پسرک خردسالی می‌افتد که نخ بادبادکش پاره شده بود. هنوز دارد گریه می‌کند. بی‌خودی به سمت او می‌روم و به چشم‌های پر از اشکش که از پشت عینک ته‌استکانی‌اش پیداست زل می‌زنم. می‌پرسم:

«می‌خواهی نخ بادبادکت رو گره بزنی.»

نگاهم می‌کند اما چیزی نمی‌گوید.

«حتی اگه بخوای می‌تونم بادبادکت رو هوا کنم.»

«تا کجا؟ تا کجا می‌تونی هواش کنی؟ می‌تونی اون رو تا بالای درخت‌های چنار هوا کنی؟»

«شاید. شاید بتونم. راستش اندازه‌ی تو که بودم می‌تونستم.»

پاکت کاغذها را پای درختی روی زمین می‌گذارم و بادبادک را از او می‌گیرم تا نخ پاره‌شده‌اش را گره بزنی. گوشواره‌های بادبادک را که از حلقه‌های کاغذهای آبی‌رنگ ساخته شده‌اند آویزان می‌کنم و بعد گره‌های کاغذی دم بادبادک را از هم باز می‌کنم. به شاخه‌های درختان نگاه می‌کنم تا جهت وزش باد را پیدا کنم. پارک نسبتاً خلوت است و به جز چند تا بچه، تک و توک پیرمردها و پیرزن‌هایی در جای جای پارک روی صندلی‌های سیمانی نشسته‌اند و با هم حرف می‌زنند. نخ‌های اضافی را گرد تکه چوبی تاب می‌دهم تا وقت دویدن

پاره نشوند. به پسرک که محو کارهای من شده است نگاه می‌کنم و بعد هر دو لبخند می‌زنیم. عینکش را با نخ‌ی دور گردنش بسته است تا روی زمین نیفتد. جیب شلوارش اندکی پاره شده است و یکی از دکمه‌های پیراهنش کنده شده.

نخ را یکی دو متری باز می‌کنم و بعد بر خلاف جهت باد شروع می‌کنم به دویدن. پسرک دنبال من می‌دود. کمی که می‌دوم بادبادک از زمین کنده می‌شود و کله‌ی لوزی شکل آن به موازات زمین قرار می‌گیرد. در حال دویدن کمی از نخ را باز می‌کنم و به سرعتم اضافه می‌کنم. پسرک از من عقب مانده است. سایه‌ی بادبادک روی زمین افتاده است و من به طرز احمقانه‌ای هوس می‌کنم بادبادک را تا آنجا که نخ دارم هوا کنم. بادبادک شروع می‌کند به بالا رفتن. ته خیابان که می‌رسم چند متر دیگر از نخ را باز می‌کنم. نخ توی دستم را جلو و عقب می‌آورم تا بادبادک اوج بگیرد. به نفس نفس افتاده‌ام. به این فکر می‌کنم که چند وقت است ندیده‌ام. بقیه‌ی نخ را به تدریج باز می‌کنم و اجازه می‌دهم باد، بادبادک را با خودش به طرف شرق پارک ببرد. هر قدر که از نخ باز می‌کنم بادبادک در نظرم کوچک و کوچک‌تر می‌شود. پسرک نفس‌زنان کنارم می‌رسد و از ته دل فریاد می‌کشد: «هورا! هورا!» بدون آن که چشم از بادبادک بردارم نخ را به دستش می‌دهم و به او می‌گویم که نباید نخ را محکم بکشد و یا ناگهانی آن را باز کند. برای او توضیح می‌دهم که نگه داشتن بادبادک در آن بالا، از هوا کردن آن سخت‌تر است.

دست‌های کوچکش را توی دست‌هام می‌گیرم و به او می‌گویم به آرامی کمی دیگر از نخ را باز کند تا در حالی که نخ توی دست‌های اوست با حرکت دست‌های من بر کارش مسلط شود. پسرک موفق می‌شود کمی دیگر بادبادک را بالا ببرد. بعد به آرامی دست‌هام را از دور دوست‌هاش باز می‌کنم تا او به تنهایی هدایت بادبادک را بر عهده بگیرد. دقیقه‌ای محو بادبادک توی آسمان می‌شوم و بعد به پسرک که با هیجان و ترس نخ را تکان‌تکان می‌دهد خیره می‌شوم. از او جدا می‌شوم و به طرف پاکت نوشته‌های پارسا می‌روم. چند قدم که دور می‌شوم صدای فریاد شادی پسرک توی پارک بلند می‌شود. به پشت سرم نگاه نمی‌کنم اما وقتی پسرک جیغ می‌کشد: «هورا! هورا! بچه‌ها! بادبادک من رسید به آسمون، رسید به خدا!» به آسمان نگاه می‌کنم. به جایی که بادبادک رسیده است به خداوند.

* * *



فروردین ۱۳۸۷

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ پانزدهم «روی ماه خداوند را بوس، مصطفی مستور (تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۹)» تهیه شده است.
۲. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن، و حتی ترکیب جملات کتاب نمی‌شوند.
۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر و نگارنده‌ی فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.
۴. خطاهای املائی متن این کتاب الکترونیک، چند روز پس از انتشار، با همت شایسته‌ی آقای ناصر باغبان یافته و تصحیح گردیده است. از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب‌های سایت، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.com>